من كتب الحقير
مصطفى

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

١٥٨

ط
١٦

٢٨٦٤

وقف السلطان الاعظم الاديب الاريب والخليفة الخاقان الحسيب النسيب الشجاع الذي
علم الاعداء بالقهر علم الادب وفاز بمقامات النصر وعليهم غلب
السلطان بن السلطان السلطان ابو الفتوح والمغازي
محمود خان بن السلطان مصطفى خان خلد الله سلطانه
وابان في العالمين برهانه وانا الفقير الى الله
سبحانه وتعالى مصطفى طاهر المفتش
باوقاف الحرمين الشريفين غفر له

الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا ان هدانا الله

4796

K.3888

فاتحه حافظ

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها | که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید | ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم | جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید | که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل | کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر | نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ | متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ایضاً له

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را | دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز | باشد که باز بینیم دیدار آشنا را
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون | نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
آیینه سکندر جام میست بنگر | تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت | روزی تفقدی کن درویش بینوا را
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد | دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند | گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را
در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل | هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست | با دوستان مروت با دشمنان مدارا
ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند | ساقی بشارتی ده پیران پارسا را
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی | کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را
آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند | اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود | ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

ایضاً له

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را | بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت | کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
فغان کاین لولیان شوخ شیرینکار شهرآشوب | چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست | به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو | که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

Fatih 3786

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

ایضاً له

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا

چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

قرار و صبر ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

ایضاً له

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
ببند و دام نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
بیاد دار حریفان باده پیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر بگفتهٔ حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ایضاً له

صوفی بیا که بادهٔ صافیست جام را
تا بنگری هوای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کین حال نیست صوفی عالی مقام را

در دور بزم یک دو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش
پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را

عنقا شکار کس نشود دام بازچین
کانجا همیشه باد بدستست دام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست
ای خواجه باز بین بترحم غلام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ایضاً له

ساقیا برخیز و درده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر
برکشم این دلق ازرق فام را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی
جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

وله
بملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدا را
مژهٔ سیاهت ار کرد بخون ما اشارت
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی
تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
بپیام آشنایان بنوازد آشنا را
[illegible]
[illegible] حافظ [illegible] برسد بوصل یارا

با دلارامی مرا خاطر خوش است | کز دلم یکباره برد آرام را
باده در ده چند ازین باد غرور | خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه سینهٔ نالان من | سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود | کس نمی‌بینم ز خاص و عام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان | ما نمیخواهیم ننگ و نام را
ننگرد دیگر بسرو و بوستان | هر که دید آن سرو سیم اندام را
صبر کن حافظ به تلخی روز و شب | تا ببینی منتهای کام را

ایضا له

رونق عهد شبابست دگر بستان را | میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی | خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند | در سر کار خرابات کنند ایمان را
گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده‌فروش | خاکروب در میخانه کنم مژگان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان | مضطرب حال مگردان من سرگردان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح | هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را
برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب | کان سیه کاسه بآخر بکشد مهمان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد | وقت آنست که بدرود کنی زندان را
سر کرا خوابگه آخر مشتی خاکست | گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی | دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ایضا له

ساقی بنور باده برافروز جام ما | مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم | ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق | ثبتست بر جریدهٔ عالم دوام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان | کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری | زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما زیاد بعمدا چه می‌بری | خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست | زان رو سپرده‌اند بمستی زمام ما
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست | نان حلال شیخ ز آب حرام ما
حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان | باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال | هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

ایضا له

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما   چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون   روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما
در خرابات طریقت ما بهم منزل کنیم   کاینچنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست   عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی   آه عالم سوز ئی با نالهٔ شبگیر ما
مرغ جان را دام جمعیت بدست افتاده بود   زلف بگشادی و باز از دست شد نخجیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد   زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش   رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

ایضا له

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما   بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما
از نثار مژه چون زلف تو در زر گیریم   قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما
بدعا آمده ام هم بدعا دست برآر   که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما
گر همه خلق جهان بر من و تو حیف برند   بکشد از همه انصاف ستم داور ما
بیشتر گر همه عالم بسرم تیغ زنند   نتوان برد هوای تو برون از سر ما
فلک آواره بهر سو کندم میدانی   رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما

[illegible]

تا ز وصف رخ زیبای تو دم زد حافظ   ورق گل بخجلت از ورق دفتر ما

ایضا له

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما   آب روی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده   باز گردد یا برآید چیست فرمان شما
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت   به که نفروشند مستوری بمستان شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید   زینهار ای دوستان جان من و جان شما
کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند   خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر   زانکه زد بر دیده آب روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته   بو که بوئی بشنویم از خاک بستان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان جام جم   گرچه جام ما نشد پرمی بدوران شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری   کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی   کای سر ناحق شناسان گوی میدان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست   بندهٔ شاه شماییم و ثناخوان شما
ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی   تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما
میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو   روزی ما باد لعل شکرافشان شما

ایضا له

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب — فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش و مطرب یار و ساقی بذله گوی — موسم عشق است و دور ساغر و عهد شباب

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع — در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

شاهد و مطرب بدست افشان و مستان پای کوب — غمزهٔ ساقی چو چشم می پرستان عرق خواب

خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس — هر که این صحبت بیابد باد او صد فتح باب

تا نشد آن مه مشتری درهای جان حافظ اکنون — هیر سا نداو بچنگ زهره کلبانگ رباب

ایضا له — بگوشش

ز باغ لطف تو یابد ریاض رضوان آب — ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

بزلف و عارض و قد تو برده اند پناه — بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب

دو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت — خیال نرگس مست تنیند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل — بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

ز آن دهان و لب ای بسا جگر و بسا نمک — که هست بر جگر ریش و سینه‌های کباب

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید — بکام اگر برسیدی ز ریختی خوناب

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند — خبر نداری از احوال زاهدان خراب

فرا بدور لبت شد تعین که جو ز لعل — پدید میشود از آفتاب عالم تاب

نکته

ز رخ نیکو بحکم طبع و زیور و حسن و طرب
خوش بود ترکیب از این جام با لعل مذاب
ظاهر است تنها بد اندر اندر سر شیب
چون خیال ... اندر اندر اب

نقاب باز کن تا کی این حجاب کنی
ادیب نقاب چه بربسته بعنبر حجاب
بدید روی ترا گل فتاد در آتش
شنید بوی ترا او ز شرم گشت گلاب
بعشق روی تو حافظ غریق بحر بلاست
که فوت میشود اینک بیا که دریاب

طلوع جام ... ساقی ... حافظ

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ — بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

ایضا له

میدمد صبح و کله بسته سحاب — الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله از رخ لاله — المدام المدام یا احباب

میوزد از چمن نسیم بهشت — خوش بنوشید دائما می ناب

در چمن گل زد از زمرد تخت — راح چون لعل آتشین دریاب

در چنین موسمی عجب باشد — که ببندند میکده بشتاب

خیز حافظ حیات اگر طلبی — لب لعل نگار را دریاب

در میخانه بسته اند دگر — افتتح یا مفتح الابواب

حافظا غم مخور که شاهد بخت — عاقبت برکشد ز چهره نقاب

ایضا له

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب — گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار — خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم — گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست — در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

مینماید عکس می در رنگ روی مهوشت ‌ ‌ ‌ همچو برگ ارغوان در صفحهٔ نسرین
بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت ‌ ‌ ‌ گرچه نبود در نگارستان خط مشکین
گفتمش ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو ‌ ‌ ‌ خوش فتاد آن خال مسکین در رخ رنگین
گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند ‌ ‌ ‌ دور نبود گر نشیند خسته و غمگین

ایضا له

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت ‌ ‌ ‌ وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز ‌ ‌ ‌ کاغوش که شد منزل و ماوای که خوابت
درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد ‌ ‌ ‌ اندیشهٔ آمرزش و تدبیر ثوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری ‌ ‌ ‌ پیداست ازین شیوه که مست است شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت ‌ ‌ ‌ تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی ‌ ‌ ‌ پیداست نگارا که بلند است جنابت
دور است سر آب درین بادیه هش دار ‌ ‌ ‌ تا غول بیابان نفریبد بسرابت
ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی ‌ ‌ ‌ یارب مکناد آفت ایام خرابت
تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل ‌ ‌ ‌ باری بعبث صرف شد ایام شبابت
حافظ نه غلامی است که از خواجه گریزد ‌ ‌ ‌ صلحی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت ‌ ‌ ‌ بقصد خون من زار ناتوان انداخت
نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود ‌ ‌ ‌ زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
کنون به آب می لعل خرقه می‌شویم ‌ ‌ ‌ نوشتهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش ‌ ‌ ‌ هوای مغبچگانم درین و آن انداخت
بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میزد ‌ ‌ ‌ صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم ‌ ‌ ‌ چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت
شراب خورده و خوی کرده چون شدی بچمن ‌ ‌ ‌ که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد ‌ ‌ ‌ فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند ‌ ‌ ‌ سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت
مگر گشایش حافظ درین خرابی بود ‌ ‌ ‌ که قسمت ازلش در می مغان انداخت
جهان بکام من اکنون شود که دور زمان ‌ ‌ ‌ مرا به بندگی خواجهٔ جهان انداخت

ایضا له

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت ‌ ‌ ‌ آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
هر که زنجیر سر زلف پری‌رویی دید ‌ ‌ ‌ شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت
سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع ‌ ‌ ‌ دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست | چون قدح سینه ام از آتش پیمانه
ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم | خرقه از سر بدرآورد و بشکرانه
آشنایی نه غریبست که دلسوز منست | چون من از خویش برفتم دل بیگانه
خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد | خانه عقل مرا آتش خمخانه بسوخت
ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی | که نخفتیم شب و شمع بافسانه

ایضاً له

ساقیا آمدن عید مبارک بادت | وان مواعید که کردی مرواد از یادت
در شگفتم که درین مدت ایام فراق | برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت
برسان بندگی دختر رز گو بدرآی | که دم همت ما کرد ز بند آزادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست | جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت
شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت | بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آورد | طالع نامور و دولت مادرزادت
حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح | ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ایضاً له

خیال روی تو در هر طریق همره ماست | نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
برغم مدعیانی که منع عشق کنند | جمال چهره تو حجت موجه ماست
ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید | هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد | گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
بحاجب در خلوت سرای خاص بگو | فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست
بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست | همیشه در نظر خاطر مرفه ماست
اگر بسائلی حافظ دری زند بگشا | که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

ایضاً له

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست | می ز خمخانه بجوش آمد و می باید خواست
نوبت زهدفروشان ریایی بگذشت | وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست
چه ملامت بود آنکس که چو ما باده خورد | این نه عیبست که بر عاشق و بر رند خطاست
باده نوشی که درو هیچ ریایی نبود | بهتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست
ما نه مردان ریاییم و نه از اهل نفاق | وانکه او عالم سرست بدین حال گواست
فرض ایزد بگزاریم و بدی هم نکنیم | وآنچه گویند روا نیست نگوییم رواست
حافظ از چون و چرا بگذر و می نوش دمی | تا ز حکمش چه مجال سخن چون و چراست

ایضاً له

سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست   چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سرم به دنیی و عقبی فرو نمی آید   تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست   که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب   بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود   رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
نخفته ام ز خیالی که میپزد دل من   خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم   کراست فکر عبادت چه جای ورد و دعاست
از آن بدیر مغانم عزیز میدارند   که آتشی که نمیرد همیشه در سر ماست
چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق   که رفت عمر و هنوزم دماغ پر هواست
ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند   فضای سینه حافظ هنوز پر صداست

ایضاً له

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست   هر که عاشق شد ازو راه سلامت
که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست   که نه در آخر صحبت به ندامت برخاست
در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو   بهواداری آن عارض و قامت
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت   بتماشای تو آشوب و قیامت

شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد   نزد عشاق تو شبها بغرامت برخاست
پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت   سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست
حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری   کآتش از خرقه سالوس و کرامت برخاست

ایضاً له

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست   منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست
شب تاریک و ره وادی ایمن در پیش   آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست
آنکس است اهل بشارت که اشارت داند   نکتها هست بسی محرم اسرار کجاست
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد   در خرابات بپرسند که هشیار کجا
شاهد و مطرب و می جمله مهیاست ولی   عیش بی یار مهنا نشود یار
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است   ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو   دل ما گوشه گرفت ابروی دلدار
حافظ از خار جفا در چمن دهر مرنج   فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

ایضاً له

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست   گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست
مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند   زمانه تا قصب نرگسین قبای تو بست

زکار ما و دل غنچه صد گره بگشود / نسیم صبح چو دل در پی هوای تو بست

مرا بقید تو دوران چرخ راضی کرد / ولی چه سود که سر رشته در هوای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن / چو عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو در وفای دگر بودی ای زمان وصال / خطا نگر که دل امید بر وفای تو بست

هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد / چو غنچه هر که دل اندر هوای رای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت / بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

ایضاً له

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست / راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان / بگشاد نافه را و در آرزو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت / وین نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یارب چه جرم کرد صراحی که خون خم / با نغمهای قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه نغمه کرد که در پردهٔ سماع / بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست / احرام کعبهٔ دل و جان بی وضو ببست

ایضاً له

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست / یارب این تاثیر دولت در کدامین کوکبست

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر دلی در حلقهٔ در ذکر یارب یاربست

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد / زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشربست

شهسوار من که ماه آینه دار روی اوست / تاج خورشید بلندش شیب سم مرکبست

تاب خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو / در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست

اندر آن منزل که بر اسب صبا بندند زین / با سلیمان چون برانم من که مورم مرکبست

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند / قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لبست

ایضاً له

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست / خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست / هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که شد دلبر و از دیدهٔ گریان / تحریر خیال خط او نقش بر آبست

معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن / اغیار همی بیند از آن بسته نقابست

گل در رخ رنگین تو تا لطف عرق دید / در آتش رشک از غم دل غرق گلابست

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم / دریای محیط فلکش عین سرابست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که درین منزل خوابست

سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شبابست

ایضا له

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست
چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم
روزی سؤال کن که گدا را چه حاجتست

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

جانا بحاجتی که ترا هست با خدا
کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار
میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست
چون ملک از آن تست بیغما چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

ایضا له

[illegible]

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

بزلف و خال و خط از عاشقان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمت
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز
ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

ایضا له

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سودازده از طعنه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست
این قدر هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس بوی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در پای نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که در عظم رمیم افتادست

حافظ گم شده را در غمت ای جان عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

ایضاً له

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژدها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار دامادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشا
که بر من و تو در اختیار نگشادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل عاشق که جای فریادست

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

ایضاً له

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست
مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست
اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زین خراب آبادست

دلا منال ز بیداد جور یار که یار
ترا نصیب همین کرده است و این دادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این نصیحت نغزم ز رهروی یادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نی
نصیحت همه عالم بگوش من بادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

ایضاً له

بی مهر رخت چشم مرا نور نماندست
وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست
کز جان رمقی در تن رنجور نماندست

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت
رفتیم ازین گوشه که معمور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید
دور از رخت آن خسته مهجور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت
از دولت هجر تو کنون دور نماندست

حافظ ز غم و گریه نپرداخت بخنده … ماتم زده را داعیهٔ سور نماندست

صبرست مرا چارهٔ هجران تو لیکن … چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

ایضا له

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست … شمشاد سایه پرور من از که کمترست

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای … کت خون ما حلالتر از شیر مادرست

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه … تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم … دولت درین سرا و گشایش درین درست

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب … کز هر زبان که میشنوم نامکررست

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت … امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم … عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست

فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست … تا آب ما که منبعش الله اکبرست

ما آبروی فقر و قناعت نمیبریم … با پادشه بگوی که روزی مقدرست

در راه ما شکسته دلی میخرند و بس … بازار خودفروشی از آن راه دیگرست

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو … کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

ایضا له

المنة لله که در میکده بازست … زانرو که مرا بر در او روی نیازست

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی … وان می که در آنجاست حقیقت نه مجازست

از وی همه مستی و غرورست و تکبر … وز ما همه بیچارگی و عجز و نیازست

رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتیم … با دوست بگوییم که او محرم رازست

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان … کوته نتوان کرد که این قصه درازست

بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی … رخسارهٔ محمود و سر زلف ایازست

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم … تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو بازست

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که درآید … از قبلهٔ ابروی تو در عین نمازست

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین … از شمع بپرسید که در سوز و گدازست

ایضا له

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گلبیزست … به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست

صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد … بعقل نوش که ایام فتنه‌انگیزست

در آستین مرقع پیاله پنهان کن … که همچو چشم صراحی زمانه خونریزست

ز رنگ باده بشوییم جامها در اشک … که موسم ورع و روزگار پرهیزست

مجوی عیش خوش از دهر واژگون سپهر … که صافی سر خم جمله دردی‌آمیزست

سپهر بر شده پرویزنیست خون‌افشان / که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است
عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ / بیا که نوبت بغداد و ملک تبریز است

ایضا له

حال دل با تو گفتنم هوس است / خبر دل شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصه فاش / از رقیبان نهفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز و شریف / با تو تا روز خفتنم هوس است
امشبم ای صبا مدد فرمای / که سحرگه شکفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوس است
وه که دردانهٔ چنین نازک / در شب تار سفتنم هوس است
همچو حافظ برغم مدعیان / شعر رندانه گفتنم هوس است

ایضا له

صحن بستان روح‌بخش و صحبت یاران خوشست / وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست
از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود / آری آری طیب انفاس وفاداران خوشست
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت میکند / ناله کن بلبل که گلبانگ دلفکاران خوشست
مرغ شب‌خوان را بشارت باد کاندر راه عشق / دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش / کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست
نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست / شیوهٔ رندی و قلاشی و عیاران خوشست
حافظا ترک جهان گفتن نشان خوشدلیست / تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

ایضا له

کنون که در کف گل جام باده صافست / بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر / چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقافست
بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش / که آنچه ساقی ما کرد عین الطافست
ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر / که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قافست
حدیث مدعیان و خیال همکاران / همان حکایت زردوز و بوریابافست
خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ / نگاه دار که قلاب شهر صرافست

ایضا له

اگر بلطف بخوانی مزید الطافست / وگر بقهر برانی درون ما صافست
بنامه وصف تو کردن نه حد امکانست / چرا که حسن تو بیرون ز حد اوصافست
بچشم عشق توان دید روی شاهد ما / که نور دیدهٔ خوبان ز قاف تا قافست

ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان / که آن بیان مقامات کشف کشافست
عدو که منطق حافظ طلب کند در شعر / همان حدیث همای و طریق خطافست

ایضا له

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است / صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست / پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس / ملالت علما هم ز علم بی عمل است
بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب / جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست
دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت / ولی اجل بره عمر رهزن املست
بگیر طرهٔ مه پیکری و قصه مخوان / که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است
بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش / چنین که حافظ ما مست باده ازلست

ایضا له

گل در بر و می در کف و معشوق بکامست / سلطان جهانم بچنین روز غلامست
گو شمع میارید درین جمع که امشب / در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست
در مجلس ما عطر میامیز که ما را / هر دم ز سر زلف تو خوشبوی مشامست
در مذهب ما باده حلالست ولیکن / بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگست / چشمم همه بر لعل تو و گردش جامست
از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر / زانرو که مرا از لب شیرین تو کامست
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است / پیوسته مرا کنج خرابات مقامست
از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است / وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز / وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست
با محتسبم عیب مگوید که او نیز / پیوسته چو من در طلب شرب مدامست
حافظ منشین بی می و معشوق زمانی / کایام گل و یاسمن و عید صیامست

ایضا له

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست / مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیاییست که در صحبت درویشانست
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد / فتح آن در نظر همت درویشانست
آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید / کبریاییست که در حشمت درویشانست
خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی / سببش بندگی حضرت درویشانست
از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی / از ازل تا بابد فرصت درویشانست
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت / منظری از چمن نزهت درویشانست

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا / سر و زر در کنف همت درویشانست
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست
روی مقصود که شاهان بدعا مطلبند / مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال / بی‌تکلف بشنو دولت درویشانست
ای دل ار آب حیات ابدی میجویی / منبعش خاک در خلوت درویشانست
حافظ اینجا بادب باش که سلطانی و ملک / همه در بندگی حضرت درویشانست
من مرید نظر آصف دهرم کورا / صورت خواجگی و سیرت درویشانست

ایضا له

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست / ببین که در طلبت حال مردمان چونست
ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو / اگر طلوع کند طالعم همایونست
دلم بجوی که قدت چو سرو دلجویست / سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست
بیاد لعل لب و چشم مست میگونت / ز جام غم می لعلی که میخورم خونست
حکایت لب شیرین کلام فرهادست / شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست
ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی / که رنج خاطرم از جور دور گردونست
از آن زمان که ز چشمم برفت رود عزیز / کنار دامن من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم / باختیار که از اختیار بیرونست
ز بیخودی طلب یار میکند حافظ / چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

ایضا له

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است / بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما / بکن تو رحم که خیری بجای خویشتن
بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع / شبان تیره مرادم فنای خویشتن
چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل / مکن که آن گل خودرو برای خویشتن
بمشک چین و چگل نیست حسن او محتاج / که نافهاش ز بند قبای خویشتن
برو بخانهٔ ارباب بی‌مروت دهر / که گنج عافیت در سرای خویشتن
بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی / هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن

ایضا له

خم زلف تو دام کفر و دین است / ز کارستان او یک شمه اینست
جمالت معجز حسنست لیکن / حدیث غمزات سحر مبین است
بدان چشم سیه صد آفرین باد / که در عاشق کشی سحرآفرین است
ز چشم شوخ تو جان چون توان برد / که دایم با کمان اندر کمین است

عجب علمیست علم عشق هیات	که چرخ هشتمش هفتم زمین است
مپنداری که بدگو رفت و جان برد	حسابش با کرام الکاتبین است
ز جام عشق می نوشید حافظ	مدامش مستی و رندی از این است

ایضاً له

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست	دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک	نوای من بسحر آه عذرخواه منست
ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله	گدای خاک در دوست پادشاه منست
غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست	جز این خیال ندارم خدا گواه منست
مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر	که ذل و جور و جفای تو عز و جاه منست
از آن زمان که بر آن آستان نهادم روی	فراز مسند خورشید تکیه‌گاه منست
مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنی	رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست
گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ	تو در طریق ادب کوش گو گناه منست

ایضاً له

روزگاریست که سودای بتان دین منست	غم این کار نشاط دل غمگین منست
دیدن لعل ترا دیدهٔ جان بین باید	وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست
یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر	از مه روی تو و اشک چو پروین منست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد	خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار	کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست
واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش	زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست
یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست	که مغیلان طریقش گل و نسرین منست
حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان	که لبش جرعه‌کش خسرو شیرین منست

ایضاً له

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست	وز پی دیدن او دادن جان کار منست
شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز	هر که دل بردن او دید و در انکار منست
ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کو	شاهراهیست که منزلگه دلدار منست
بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا	عشق آن لولی سرمست خریدار منست
طبلهٔ عطر گل و درج عبیرافشانش	فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست
باغبانا چو نسیمم ز در باغ مران	کآب گلزار تو از اشک چو گلنار منست
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود	نرگس او که طبیب دل بیمار منست
آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت	یار شیرین سخن نادره گفتار منست

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشه تبه دانست

بر آستانه میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام جم اسرار خانقه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که پیر مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب یار و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست

ایضا له

عارف از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس از آن لعل توانی دانست

شرح مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از حسن تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز افسوس عوام اندیشم
محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
گرچه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم آن نکته بتحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

ایضا له

آن پیک نامور از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و کمال یار
تا در طلب بشود دل امیدوار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم
زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

ما هیم و آستانه عشق و ز ره نیاز
تا خواب خوش کرا بود اندر کنار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

من از کجا و تمنای وصل او ز کجا
مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

وگر چنانچه دران حضرتت نباشد بار
برای دیده غباری بیاور از در دوست

اگر چه دوست بچیزی نمیخرد ما را
بعالمی نفروشیم موی از سر دوست

چه باشد ار شود از بار غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

ایضا له

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانه آن دام و من
بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا بصباح روز حشر
هر که چون من در ازل یکجرعه خورد از جام دوست

من نگویم شمه از شرح جان مستمند
دردسر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

میل من سوی وصال و قصد من سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظا در درد او میسوز و با درمان بساز
زانکه آرامی ندارد درد بی آرام دوست

ایضا له

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی
او سلیمان جهانست که خاتم با اوست

خال شیرین که بران عارض گندمگونست
سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

دل سراپرده محبت اوست
دیده آینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون
گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس بقدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روز نوبت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب
هرچه دارم ز یمن دولت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا / پرده دار حریم حرمت اوست
من و دل گر فدا شدیم چه غم / غرض اندر میان سلامت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم / زانکه این گوشه خاص خلوت اوست
هر گلی نو که شد چمن آرای / ز اثر رنگ و بوی صحبت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ راست / سینه گنجینه محبت اوست

ایضاً له

سر ارادت ما و آستانه حضرت دوست / که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست
زبان ناطقه در وصف حسن او لال است / چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سرا که درین آستانه خاک سبوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست
نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر / نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست
نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است / که داغدار ازل همچو لاله خودروست

ایضاً له

هر که حال آنکو رخ و ورد دم آمد سر / قفای خال او خواهم یافت نکوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست / کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست
چندان گریستیم که هر کس که برگذشت / بر اشک ما روان گفت کین چه جوست
ما سر چو گوی در سر کوی تو باختیم / واقف نشد کسی که چه گوی است و این چه کوست
بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد / با زلف دلکش تو که را روی گفت و گوست
هیچست آن دهان که نبینیم ازو نشان / موییست آن میان و ندانیم تا چه موست
عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام / زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست
دارم عجب ز نقش خیالت که چون نرفت / از دیده‌ام که دم بدمش کار شست و شوست
حافظ بدست حال پریشان تو ولی / بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

وایضاً له

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست / هر چه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست / بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند / عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست
صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست
هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو / کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست
هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او / گرچه پریوش است ولیکن فرشته خوست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است / ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش / زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است / کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست / عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست

ایضا

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست / در غنچهٔ هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست / چون من در این دیار هزاران غریب هست

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد / لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست / هرجا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند / ناموس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد / ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست / هم حالتی غریب و حدیثی عجیب هست

ایضا

جز آستان توام در جهان پناهی نیست / سر مرا بجز این در حواله‌گاهی نیست

عدو چو تیغ زند من سپر نیندازم / که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم / کزین بهم بجهان هیچ روی و راهی

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر / بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی

غلام نرگس جماش آن سهی قدم / که از شراب غرورش بکس نگاهی

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن / که در طریقت ما غیر ازین گناهی

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده / که کارهای چنین کار هر سیاهی

ایضا

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست / منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب‌نظرانند آری / بوی گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی / سیل خون از نظرم بر گذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هرجا نزدند / با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

آب چشمم که برو منت خاک در تست / زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنی / بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از وجود اینقدرم نام و نشان هست که هست / ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود / آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب   خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست
از خیال لب شیرین تو ای پسته دهن   غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز   ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است   در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

ایضاً له

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست   در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست
روی تو مگر آینه لطف الهی است   حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست
نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم   مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست
زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی   زان روی حیایی نه و شرمش ز خدا نیست
از بهر خدا زلف مپیرای که ما را   شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
دی می‌شد و گفتم صنما عهد بجای آر   گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است   جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
چون چشم تو دل می‌برد از گوشه‌نشینان   دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت   با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت   در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
در صومعه زاهد و در خلوت صوفی   جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست
بازآی که بی روی تو ای شمع دل‌افروز   در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست
گفتن بر خورشید که من چشمه نورم   دانند بزرگان که سزاوار سها نیست
ای چنگ فروبرده به خون دل حافظ   فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

ایضاً له

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست   باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید یکبار   ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است   همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش   که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست
پنج روزی که درین مرحله مهلت داری   خوش برآسای زمانی که زمان این همه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی   فرصتی دان که ز لب تا به دهان این همه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار   که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست
دردمندی من سوخته زار و نزار   ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست
نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی   نزد رندان رقم سود و زیان این همه نیست

ایضاً له

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست ❊ دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد ❊ گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
بستهٔ دام قفس باد چو مرغ وحشی ❊ طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلت کرد نثار ❊ مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد ❊ هر کرا در طلبش همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم ❊ زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست
من که در آتش سودای تو آهی نزنم ❊ کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم ❊ که پریشانی این سلسله را آخر نیست
سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست ❊ کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

ایضاً له

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست ❊ آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
ما را بمنع عقل مترسان و می بیار ❊ کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست
هر دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود ❊ در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد ❊ جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
رویش بچشم پاک توان دید چون هلال ❊ هر دیده جای خلوت آن ماهپاره نیست
فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان ❊ چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی ❊ حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست
عمر عزیز و صحبت یار و شب شباب ❊ فرصت شمار هر که بهر یک دوباره نیست

ایضاً له

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست ❊ حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او ❊ عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست
میچکد شیر ز لعل لب همچون شکرش ❊ گرچه در عشوه‌گری هر مژه‌اش قتالیست
ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر ❊ وه که در حال غریبان عجبت اهمالیست
بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد ❊ که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد ❊ نیت خیر مگردان که مبارک فالیست
کوه اندوه فراقت بچه حالت بکشد ❊ حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

ایضاً له

یارب این شمع دلفروز ز کاشانهٔ کیست ❊ جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین منست ❊ تا هم آغوش که می‌باشد و همخانهٔ کیست
بادهٔ لعل لبش کز لب ما دور مباد ❊ راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانه کیست

میدهد هر کسش افسانه و معلوم نشد
کین دل نازک او مایل افسانه کیست

یارب آن ماه رخ عشوه گر مهر فروغ
در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

ایضا له

اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبی است
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

درین چمن گل بیخار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

دوای درد دل خود از آن مفرح جوی
که در صراحی چینی و کاسه حلبی است

جمال دختر رز خون چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

بیاری که چو حافظ مدامم استظهار
بگریه سحری و نماز نیم شبی است

ایضا له

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوسته عمر بسته بموییست هوشدار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضه ارم
جز طوف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند
ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

سهو و خطای بنده گرش هست اعتبار
معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته کردگار چیست

ایضا له

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

دران زمین که نسیمی وزد ز طره دوست
چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه دلق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق ازان خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و روی و عارض و خط
هزار نکته درین کار و بار دلداریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری بدشواریست

سحر کرشمه وصلت بخواب میدیدم — زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست
دلش بناله میازار و ختم کن حافظ — که رستگاری جاوید در کم آزاریست

ایضا له

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست — مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
از نعل سمند او شکل مه نو پیدا — وز قد بلند او بالای صنوبر پست
آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست — وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست
شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست — و افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید — ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست
باز آی که باز آید عمر شده حافظ — هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

ایضا له

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست — صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود — ببین که جام زجاجی چگونه‌اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا — چه پاسبان و چه سلطان چه سر بلند و چه پست
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج — بلی بحکم بلا بسته‌اند روز الست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوشدل باش — که نیستیست سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر — بباد رفت و از و خواجه هیچ طرف نبست
ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی — هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست
زبان کلک حافظ چه شرح آن گوید — که نسخه سخنش میبرند دست بدست

ایضا له

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست — پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان — نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد به آواز حزین — گفت ای عاشق شوریده من خوابت هست
عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند — کافر عشق بود گر نشود باده پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر — که ندادند جز این تحفه بما روز الست
آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم — اگر از خمر بهشتست وگر باده مست
خنده جام می و زلف گره گیر نگار — ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

ایضا له

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست — که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق — چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا — که بروی که شدم عاشق و بر بوی که مست

گر کوه کمست از کمر مور اینجا	ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست
جان فدای دهنش باد که در باغ نظر	چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد	زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست
حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد	یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

ایضا له

بجان خواجه و عهد قدیم و حق درست	که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست برد	ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله وین دل شکسته بخر	که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
بصدق کوش که خورشید زاید از نفست	که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست
زبان مور بآصف دراز گشت چرا	که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز بجست
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق	حوالتم بخرابات کرد روز نخست
شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز	نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست	چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست
مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی	گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

ایضا له

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت	و اندران برگ و نوا خوش نالهای زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست	گفت ما را شیوهٔ معشوق درین کار داشت
یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض	پادشاهی کامران بود از گدایی عار داشت
در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست	خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم	کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن	شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت
وقت آن صوفی قلندر خوش که در اطوار سیر	ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت	شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

ایضا له

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت	بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت
یارب مگیرش ار دل همچون کبوترم	افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار	حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو	هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با محتسب بگوی	انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر راهرو که پی بحریم درش نبرد	مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت / از دست داد و هیچ غم بیش و کم نداشت
حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی / هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

ایضاً له

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
ناامیدم مکن از سابقهٔ روز ازل / تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست / همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها / مدعی گو بکند فهم سخن گو سر و خشت
نه من از خرقهٔ تقوی بدر افتادم و بس / پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار / تا غنیمت شمری سایهٔ بید و لب کشت
حافظا روز اجل گر بکف آری جامی / یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

ایضاً له

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت / من و شراب فرحبخش و یار حورسرشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز / که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت
چمن حکایت اردیبهشت میگوید / نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت
بی عمارت دل کن که این جهان خراب / بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد / چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست / که واقفست که تقدیر بر سرش چه نوشت
قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ / که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

ایضاً له

خمش تا در دلم ماوا گرفتست / سرم چون زلف او سودا گرفتست
لب چون آتشش آب حیاتست / از آن آب آتشی در ما گرفتست
همای همتم عمریست کز جان / هوای آن قد و بالا گرفتست
چو ما در سایهٔ الطاف اوییم / چرا او سایه از ما وا گرفتست
نسیم صبح عنبربوست امروز / مگر یارم ره صحرا گرفتست
ز دریای سرشکم گوهر اشک / جهان در لؤلؤ لالا گرفتست
حدیث حافظ ای سرو صنوبر / چو وصف قد او بالا گرفتست

ایضاً له

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت / ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی / هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد
هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

مشکل عشق نه آنست که آید بزبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

گر طمع داری ازین جام مرصع می لعل
در و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت

در گلستان ارم دوش که از مهر و وفا
زلف سنبل بنسیم سحری می آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

ایضا له

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که جویم باز
که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست پیر کنعان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد رود
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو باز آمد
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان

ایضا له

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت
جور شاه کامران گر بر گدایی رفت

در طریقت رنجش نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی گر صفایی

گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت
از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی

عشقبازی تحمل باید ای دل پای دار
خون میان همنشینان ماجرایی رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد
ور میان جان و جانان ماجرایی

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی هر که جایی

ایضا له

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود
بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی محبت نروم
دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

شد چنان در چمن حسن و ملاحت واگه … در گلستان وصالش نرسیدم
همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم … کای دریغا بوداعش نرسیدم

ایضا له

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت … آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین … کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
دور از رخ تو دم بدم از گوشه چشمم … سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد غم هجران … در درد بمردیم چو از دست دوا رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش … این دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت … عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست … در سعی چه کوشیم چو از کعبه صفا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید … هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت
ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه … زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

ایضا له

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت … در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم … عمری که بیحضور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود … می ده که عمر در سر سودای خام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی … در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت
بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد … در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه … رند از ره نیاز بدار السلام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد … قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت … گم گشته که بادهٔ شوقش بکام رفت
زاهد بودام و خلوت تنهایی و بلا … عشاق حواله بعیش مدام رفت

ایضا له

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت … آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع … شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
آسوده در کنار چو پرگار میشدم … دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست … از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
آنروز شوق آتش می خرمنم بسوخت … کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
زین آتش نهفته که در سینهٔ من است … خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان … زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت

می خور که سر که آخر کار جهان برید	از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد	حافظ بجام می زد و از غم کران گرفت

ایضاً له

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت	کار چراغ خلوتیان باز درگرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت	وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
بار عشق که خاطر ما خسته کرده بود	عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
آن جلوه کرد یار که مفتی ز ره برفت	وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب	گویی که پسته تو سخن در شکر گرفت
هر سرو قد که بر مه و خور جلوه میفروخت	چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست	کوته نظر نگر که سخن مختصر گرفت
حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار	تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

ایضاً له

یارب سببی ساز که یارم بسلامت	باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید	تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند	از زلف و رخ و خال و خط و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن	فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق	ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا	کین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی	بر میشکند گوشه محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم	بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت
کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ	پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ایضاً له

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت	بنگر که از کجا بکجا میفرستمت
حیفست طایری چو تو در خاکدان غم	زانجا بآستان صفا میفرستمت
در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست	می بینمت عیان و دعا میفرستمت
هر صبح و شام قافله از دعای خیر	در صحبت شمال و صبا میفرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب	جان عزیز خود بنوا میفرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت	با درد صبر کن که دوا میفرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل	میگویمت دعا و ثنا میفرستمت
در روی خود تفرج صنع خدای کن	کاینه خدای نما میفرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند / قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست / تعجیل کن که اسپ و قبا میفرستمت

ایضاً له

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت / جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک / باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابروان بنما تا سحر گهی / دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب / بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار / بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خونم بریخت و ز غم عشقش خلاص داد / منت پذیر غمزهٔ خنجر گزارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست / فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

ایضاً له

میر من خوش میروی کاندر سر و پا میرمت / ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست / گر تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق مهجور مخمورم بت ساقی کجاست / گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

اکه عمری رفته تا بیمارم از هجران او / گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفتی ار آید دردمت هم لعل من بخشد دوات / گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

شاه من خوش میروی چشم بد از روی تو دور / دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گر چه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست / ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

ایضاً له

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست / تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم / آن شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم / در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلایی بغم و محنت و اندوه و بلا / ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویش بگلستان بگذشت / ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ار چه دل از خلق نهان میدارد / حافظ این گفت پریشان تو

ایضاً له

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت / حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کردهٔ سلام مرا / که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم من از دل بیدل بسهو کردی یاد / که در حساب خرد نیست سهو در قلمت

روان تشنهٔ ما را بجرعهٔ دریاب
چو میدهند زلال خضر ز جام جمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
که گر سرم برود بر ندارم از قدمت

زحال ما دلت آگه شود مگر وقتی
که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت

صبا ز بوی تو با هر گلی حدیثی گفت
رقیب کی ره غماز داد در حرمت

مراد دل بگردان بشکر این نعمت
که داشت دولت و عمر عزیز محترمت

دلم مقیم در تست حرمتش میدار
بحکم آنکه برو هست ایادی نعمت

کمین کیست تو خوش تیر هروی حافظ
بکن که گرد برآید ز شه ره عدمت

ایضا له

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسوت
خرابم میکند هر دم فریب چشم جادوت

پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابروت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخهٔ باشد ز نقش خال هندوت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از روت

و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر موت

من از باد صبا دارم سپاس نکهت جانان
وگرنه کی خبر بودی سحرگاهان ازین سوت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل
من از افسون چشم مست و او از بوی گیسوت

زهی همت که حافظ راست کز دنیی و عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کوت

ایضا له

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشهٔ برون آی ای کوکب هدایت

رندان تشنه لب را جامی نمیدهد کس
گویا ولی شناسان رفتند ازین ولایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی حمایت

ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم
یکساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می پسندی
جانا روا نباشد خونریز را حمایت

عشقت رسد بفریاد ور خود بسان حافظ
قرآن بدرس خوانی در چارده روایت

ایضا له

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند / الغیاث از دست خوبان الغیاث

در بهای بوسه‌ای جانی طلب / میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند و رو کردان سپید / ای مسلمانان چه درمان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن / گشته ام زین غصه گریان الغیاث

ایضا له

بسر دگر از همه دلبران ستانی باج / که بر سر همه خوبان عالمی چون تاج

زچشم مست تو در فتنه جمله ترکستان / بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن تر از رخ روز است / سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

ازین مرض بحقیقت شفا نخواهم یافت / که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

دهان شهد تو داده بآب خضر بها / لب چو قند تو برده ز قند مصر رواج

چرا همیشکنی جان من بسنگدلی / دلی که برده گروها بنازکی ز زجاج

چگونه بسته بمویی میان و نگشاده / تنی چو سیم و سرینی ببستان کنند عاج

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی / کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

ایضا له

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح / صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

سواد روی تو بنموده جاعل الظلمات / بیاض روی تو بگشوده فالق الاصباح

ز دیده ام شده زان سیل در کنار روان / که آشنا نکند در میان آن ملاح

لبت که آب حیاتست و قوت روح درست / وجود خاکی ما را تو روح داده زان راح

کس از کمند دو زلفت نیافتست نجات / نه از کمان دو ابرو و تیر غمزه نجاح

فلاح و توبه و تقوی مجو تو هیچ ازما / ز رند عاشق میخواره کس نجست فلاح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد / مدام تا که بود متصل مسا و صباح

ایضا له

دل من در هوای روی فرخ / بود آشفته همچون موی فرخ

چو هندوی دو زلفش هیچکس نیست / که باشد نیکبخت از روی فرخ

سیاهی مقبل آمد آنکه دایم / بود همراه و همزانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو بستان / اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی / بیاد نرگس جادوی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد / شمیم زلف عنبر بوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجاییست / بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد / چو حافظ چاکر هندوی فرخ

دیدی ای دل که دگر بار غم یار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری او
طالع بی شفقت بین که درین کار

داد ازان نرگس فتان که چه بازی انگیخت
واه ازان مست که با مردم هشیار

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل افکار

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار

آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینایی
کس ندانست که در گردش پرگار

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

ایضا له

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

آنچنان مهر تو در جان و دلم جای گرفت
که گرم سر برود از سر من آن نرود

از خیال من دلخسته خیال رخ دوست
بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد مهر تو از جان نرود

آنچه از بار غمت در دل پرخون منست
برود از دل من وز دل من آن نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذورست
درد دارد چکند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل انداخت
وزین گلشن بخارم مبتلا کرد

غلام همت انفاس صبحم
که درد شب نشینانرا دوا

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که کار خیر بی رو و ریا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هرچه کرد آن آشنا

گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا

ز هر سو بلبل بیدل در افغان
تنعم در میان باد صبا کرد

نقاب گل کشیده زلف سنبل
کمربند قبای غنچه وا کرد

وفا از خواجگان شهر با من
کمال الحق والدین بوالوفا

بشارت بر بکوی میفروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا

ایضا له

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آب روی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر روشن او
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را بخواب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم

ایضا له

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی
کسی کند که بخوناب دل طهارت

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
بآب دیده و خون جگر طهارت

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار
که دیده کار همه از سر بصارت

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کین تجارت

فغان که نرگس مست امروز
خبر دهید که صوفی بمی طهارت

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت

ایضا له

دل از ما برد و روی از ما نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

سحر پنهانم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بیکران کرد

میان مهر تابان کی توان گفت
که یار ما چنین گفت و چنان کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است
که اندوه فراقم ناتوان کرد

بران سان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان

کجا گویم که با این درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان

ایضا له

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند
دختری مست چنین کین همه مستوری

مژدگانی که دگر دختر رز با مطرب
راه مستانه زد و چاره مخموری

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود
آنچه با خرقهٔ صوفی می انگوری

نشکفت ار گل وصلم ز نسیمش بشکفت
مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری

ایضا له

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد / تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعیست من اندر طلبت بنمایم / این قدر هست که تغییر قضا نتوان

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست / بفسوسی که کند خصم رها نتوان

عارضت را بمثل ماه فلک نتوان گفت / نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن / روز و شب عربده با خلق خدا نتوان

سرو بالای من آنگه که درآید بسماع / چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان

من چگویم که ترا نازکی طبع لطیف / تا بحدیست که آهسته دعا نتوان

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن / که در آیینه نظر جز بصفا نتوان

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست / حل این نکته بدین فکر خطا نتوان

غیر ابروی تو محراب دل حافظ نیست / طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان

ایضاً له

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد / که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر چرخ کبود / بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی / که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید / که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور / ز فیض بخشش اهل نظر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی / غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون / کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست / گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی / چو شمع خنده زنان ترک سر توانی

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ / رخ مراد بخوبی قمر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می طلبی / طمع مدار که کاری دگر توانی کرد

ایضاً له

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد / وآغاز مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه / زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت / وآهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد

ای دل بیا که تا به پناه خدا رویم / زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت / عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان / دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست — غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد
حافظ مکن ملامت رندان که در ازل — ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

ایضا له

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود — طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش — کو بتایید نظر حل معما میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست — واندران آینه صدگونه تماشا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند — جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم — گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد
بیدلی در همه احوال خدا با وی بود — او نمیدیدش و از دور خدارا
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
این همه شعبدهٔ عقل که میکرد آنجا — ساحری پیش عصا و ید بیضا میکرد
گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست — گفت حافظ گلهٔ از دل شیدا

ایضا له

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد — بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد
آن جوانبخت که میزد رقم خیر و قبول — بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلک — رهنمایم بپای علم داد نکرد
دل بامید صدایی که مگر در تو رسد — نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد
شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار — زانکه چالاکتر ازین حرکت باد نکرد
سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر — آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد
کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد — هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق — که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد
غزلیات عراقیست سرود حافظ — که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

ایضا له

دلبر بشد و دلشدگانرا خبر نکرد — یاد رفیق شهر و حریف سفر نکرد
یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت — یا او بشاه راه طریقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع — او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم — در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
مرغ دل ارچه بال و پرش از غم شکسته بود — سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من — کاری که کرد دیدهٔ ما بی نظر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن	با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

ایضا له

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد	صد لطف چشم داشتم و یکنظر نکرد
یا رب تو آن جوان دلاور نگاه دار	کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد	در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
جانا کدام سنگدل سست همتست	کو پیش تیغ تو سر و جان را سپر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من	وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
حافظ حدیث نغز تو از بس که دلکش است	نشنید کس که از سر رغبت زبر

ایضا له

چه مستی است ندانم که رو بما آورد	که بود ساقی و این باده از کجا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام شناس	که در میان غزل قول آشنا آورد
تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر	که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد
صبا بخوش خبری هدهد سلیمان است	که مژده طرب از گلشن سبا آورد
رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد	بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن	که باد صبح نسیم گره گشا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست	بیار می که طبیب آمد و دوا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ	چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم	که حمله بر من درویش یک قبا آورد
فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند	که التجا بدر دولت شما آورد

ایضا له

مرا دگرباره از دست برد	دگرباره بنمود دست برد
هزار آفرین بر لب	که از روی من رنگ زردی ببرد
بنازیم دستی که انگور چید	مریزاد پایی که در هم فشرد
مرا گرچه از عشق شد سرنوشت	قضای نوشته نشاید سترد
برو زاهدا خرده بر ما مگیر	که کار خدایی نه کاریست خرد
مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ	ارسطو دهد جان و بیچاره مرد
چنان زندگانی بکن در جهان	که چون مرده باشی نگویند مرد
شود مست وحدت ز جام الست	هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

ایضا له

صبا سحر وقت بویی ز زلف یار می آورد	دل دیوانه ما را بنو در کار می آورد

ز بیم غارت چشمش دل و دین را رها کردم	ولی میریخت خون و ره بدان هنجار
عفا الله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد	بعشوه هم پیامی بر سر بیمار
من آن شوخ صنوبر را ز بیخ دیده بر کندم	که هر گل کز غمش بشکفت حسرت بار
فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن	که روی از شرم آن خورشید در دیوار
بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه	کزان راه گران قاصد خبر دشوار
سراسر عشق جانانا طریق لطف و احسان بود	اگر تسبیح میفرمود و ر زنار می آورد
خوشا آن وقت و آن ساعت که از لعلش گره گیرش	بدر میبرد دل کاری که خصم اقرار می آورد
عجب میداشتم دی شب ز حافظ جام و پیمانه	ولی بحثی نمیکردم که صوفی وار می

ایضا له

بر ما باد صبا دوشم آگهی آورد	که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک	بدین نوید که باد سحرگهی آورد
نسیم لطف تو شد خضر راهم اندر عشق	زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان	باین جهان ز برای دل رهی آورد
چه ناله ها که رسید از دلم بخرمن ماه	چو یاد خرمن آن ماه خرگهی آورد
بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد	بسا شکست که بر افسر شهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ	چو التجا بجناب شهنشهی آورد

ایضا له

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند	صورتی نادیده تشبیهی به تخمین کرده اند
ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست	قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند
از خرد بیگانه را چون دانه اندر بند کشند	دختر رز را که نقد عقل کاوین کرده اند
خاکیان بی بهره اند از جرعه کاس الکرام	این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند
شهپر زاغ و زغن در خورد قید و صید نیست	کین کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند
شعر حافظ را که یکسر وصف احسان شماست	هر کجا بشنیده اند از لطف تحسین کرده اند

ایضا له

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند	چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس	توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گوییا باور نمیدارند روز داوری	کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند
یا رب این نودولتان را با خر خودشان نشان	کین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند
بنده پیر مغانم زانکه درویشان او	گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی	کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

حسن بی پایان چندانکه عاشق میکشد | زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان | مید هند آبی و دلها را توانگر میکنند

خانه خالی کن ز بت تا منزل جانان شود | کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

وقت صبح از عرش می آید خروشی عقل گفت | قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

ایضا له

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند | پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند | عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید | مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

ما از برون در شده مشغول صد فریب | تا از درون پرده چه تدبیر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز | این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد آب رو به نیم نظر میتوان خرید | خوبان درین معامله تقصیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست | قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر | کین کارخانه ایست که تغییر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز | باطل درین خیال که اکسیر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب | چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند | آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی | باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست | آن به که کار خود بعنایت رها کنند

معشوق چون نقاب ز رخ بر نمیکشد | هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار | صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق | اهل نظر معامله با آشنا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود | تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب | بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم | ترسم برادران غیورش قبا کنند

بگذر براه صومعه تا زمرهٔ حضور | اوقات خویش بهر تو صرف دعا کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان | خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود | شاهان کم التفات بحال گدا کنند

ایضا له

شاهدان گر دلبری زین سان کنند | زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد | گلرخانش دیده نرگسدان کنند

بازا چون ساز تو آهنگ سماع / قدسیان از عرش دست افشان کنند
رخ نماید آفتاب دولتت / گر چو صبح آینه رخشان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست / هر چه فرمان تو باشد آن کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد / در کجا این ظلم بر انسان کنند
ای جوان سرو قد گویی ببر / پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
پیش چشمم کمترست از قطره‌ای / این حکایتها که از طوفان کنند
عید دیدار تو کو تا عاشقان / در وفایت جان و دل قربان کنند
خوش برآ با غصه حافظ کاهل راز / عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند

ایضا له

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند / گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند
گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه / گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبت / گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین / گفتا بکوی عشق همین و آن کنند
گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل / گفتا خوش آن زمان که دلی شادمان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست / گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند
گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود / گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند
گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود / گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند
گفتم دعای دولت تو ورد حافظست / گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

ایضا له

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند / گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
نقطهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کرد / همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم / چون ره آدم بیدار بیکدانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد / حوریان رقص کنان ساغر و پیمانه زدند
آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع / آتش آنست که در خرمن پروانه زدند
کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب / تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

ایضا له

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند / وندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند	باده از جام تجلی صفاتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب	مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
هاتف آنروز بمن مژده این دولت داد	که در آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند
بعد ازین روی من و آینه حسن رخش	که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند
این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد	اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند
همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود	که ز بند غم ایام نجاتم دادند

ایضاً له

بود آیا که در میکدها بگشایند	گره از کار فروبسته ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند	دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان	بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
نامه تعزیت دختر رز بنویسید	تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب	تا حریفان همه خون از مژها بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند	که در خانه تزویر و ریا بگشایند
حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا	که چو زنار ز زیرش بجفا بگشایند

ایضاً له

در نظربازی ما بیخبران حیرانند	من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا	ما همه بنده و این قوم خداوندانند
عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی	عشق داند که درین دایره سرگردانند
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ	عشقبازان چنین مستحق هجرانند
گر شوند آگه از اندیشه ما مغبچگان	بعد ازین خرقه صوفی بگرو نستانند
جلوه گاه رخ او دیده ما تنها نیست	ماه و خورشید همین آینه میگردانند
مگر از چشم سیاه تو بیاموزد کار	ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
وصل خورشید بشبپره اعمی نرسد	که درین آینه صاحب نظران حیرانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم	آه اگر خرقه پشمین بگرو نستانند
گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد	عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند
زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد	دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

ایضاً له

غلام نرگس مست تو تاجدارانند	خراب باده لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز	وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر	که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

ایضاً له

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو / که مستحق کرامت گناهکارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من / پیاده میروم و همرهان سوارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه‌زار و ببین / که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
برو بمیکده و چهره ارغوانی کن / مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند
نه من بدان گل عارض سخن‌سرایم و بس / که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد / که بستگان کمند تو رستگارانند

ایضاً له

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند / پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند / ز زلف جانها چو بگشایند بفشانند
بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند / نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
ز چشمم لعل رمانی چو میخندند میبارند / ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند
سرشک گوشه‌گیران را چو دریابند دریابند / رخ از مهر سحرخیزان نگردانند گردانند
دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد / ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند
چو منصور از مراد آنان که بردارند بردارند / که با این درد اگر دربند درمانند درمانند
در این حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند / ازین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند / که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه‌سیاه / هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب / که ساکنان درش محرمان پادشهند
جفا نه شیوه درویشی است و راه‌روی / بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مکن که کوکبه دلبری شکسته شود / چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم / شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا / هزار خرمن طاعت بنیم جو ننهند
غلام همت دردی‌کشان یکرنگم / نه آن گروه که ازرق قبا و دل‌سیهند
جناب عشق بلندست همتی حافظ / که عاشقان ره بی‌همتی بخود ندهند

ایضاً له

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند / محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید / هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند
چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب / فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست / بوسه‌ای چند برآمیز بدشنامی چند
زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر / تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی / نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست / چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت به دردی‌کش خویش / که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از تاب رخ مهر فروغ تو بسوخت / کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

ایضاً

صورت خوبت نگارا خوش به آیین بسته‌اند / گوییا نقش لبت با جان شیرین بسته‌اند

کار زلفت عطاری و مشک افشاندن / مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین

از برای مقدم خیل خیالت مردمان / ز اشک رنگین در دیار دیده آیین

یارب آن روییست در پیراهن مه کلاه / یا بگرد ماه تابان عقد پروین

خط سبز و عارضت را چون مه دوران مدام / سایه‌بان از گرد عنبر گرد نسرین

جمله وصف عشق من بود است و حسن روی او / پیش از این آنها که بر فرهاد و شیرین

حافظا مرد حقیقت گوی یعنی پیر عشق / غیر از این دیگر خیالی را به تحسین

ایضاً

رسد مژده که ایام غم نخواهد ماند / چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم / رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه / که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد / که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است / که بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود / که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود به دست آور / که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

بدین رواق زبرجد نوشته‌اند به زر / که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر زنهار / که جز نکویی اهل نشان ستم نخواهد

ایضاً

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند / مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون / دل در وفای صحبت رود کسان مبند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند / زین قصه بگذرم که سخن می‌شود بلند

گر طیره می‌نمایی و گر طعنه می‌زنی / ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود / آن را که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار عشق گرم شد آن سرو قد کجاست / تا جان و دل بر آتش رویش کنم سپند

جایی که یار ما به شکرخنده دم زند / ای پسته کیستی تو خدا را به خود مخند

حافظ چو ترک غمزهٔ ترکان نمی‌کنی / دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

ایضاً له

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار / بگذارند و پی زلف نگاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل / بلبلان را نسزد دامن خاری گیرند

یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون / که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد / خاصه وقتی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست / زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

ایضاً له

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند / که ببالای بلند از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای / که برقص آورد آتش رویت چو سپند

گفتم اسرار غمت هر چه بود گو می‌شو / صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند

هیچ رویی نشود آینهٔ چهرهٔ بخت / مگر آن روی که مالند بدان سم سمند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد / شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

جز بزلف تو ندارد دل حافظ میلی / آه ازین دل که بصد بند نمی‌گیرد پند

شب و روزت بدعا حافظ مسکین گوید / که مبیناد سهی قامت آسیب گزند

ایضاً له

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد / عرصهٔ کون و مکان ساحت میدان تو باد

همه آفاق بگرفت و همه اطراف گشاد / صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست / عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو

طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد / غیرت خلد برین ساحت ایوان

نه به تنها حیوانات و جمادات و نبات / هر چه در عالم امرست بفرمان تو

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد / لطف عام تو شفابخش ثناخوان

ایضاً له

ساقی ار باده باندازه خورد نوشش باد / ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن / دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان خبر مدعیان می‌شنود / شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت / جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت / لبم از بوسه‌ربایان بر و دوشش باد
نرگس مست نوازش‌کن مردم‌دارش / خون عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد
به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ / حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

ایضاً له

جمالت آفتاب هر نظر باد / ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را / دل شاهان عالم زیر پر باد
دلی کو بستهٔ زلفت نباشد / همیشه غرق در خون جگر باد
کسی کو عاشق رویت نباشد / چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک گشاید / دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان من زو پرشکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسنی دگر باد
بجان مشتاق روی تست حافظ / ترا در حال مشتاقان نظر باد

ایضاً له

روز وصل دوستداران یاد باد / یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت / بانگ نوش باده‌خواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من / از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بند و بلا / کوشش آن حق‌گزاران یاد باد
راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند / ای دریغ آن رازداران یاد باد
گرچه صد رود است از چشمم روان / زنده‌رود باغ کاران یاد باد
نیک در تدبیر غم بیچاره‌ام / چارهٔ آن چاره‌کاران یاد باد

ایضاً له

حسن تو همیشه در فزون باد / رویت همه روز لاله‌گون باد
اندر سر من هوای عشقت / هر روز که هست در فزون باد
قد همه دلبران عالم / در خدمت قامتت نگون باد
هر سرو که در چمن برآید / پیش الف قدت چو نون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد / از گوهر اشک غرق خون باد
چشم تو ز بهر دلربایی / در کردن سحر ذوفنون باد
هر جا که دلیست در غم تو / بی‌صبر و قرار و بی‌سکون باد
هر دل که بهجر تو نسوزد / از حلقهٔ وصل تو برون باد
لعل تو که هست جان حافظ / دور از لب هر خسیس و دون باد

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد
من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد

در چین طرهٔ تو دل بی حفاظ من
هرگز نگفت مسکن مالوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم
یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

دل خون شود ز یاد تو هرگه که در چمن
بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم
جایی که تاج بر سر نرگس نهاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم بسوی وصل تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکونهاد باد

ایضا له

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضه شخص تو مستمند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمایی
رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

دران بساط که حسن تو عارض آراید
مجال طعنهٔ بدبین و خودپسند مباد

هرانکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
در آتش تو بجز جان او سپند مباد

جمال صورت و معنی ز یمن صحت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

ایضا له

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد
صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت
هم تواند کرمش داد من مسکین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم
که عنان دل خود را بلب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست
آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن
هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد

بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی
خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد

ساقی خوش نظر و بادهٔ لعل و لب حوض
هر کرا داد خدا با رخ حور العین داد

در غم و غصهٔ دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

ایضا له

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد
که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

دلم خزانهٔ اسرار بود و دست قضا
درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب
بمومیایی لطف توام نشانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت
دریغ عاشق مسکین چه جانی داد

تنش درست و دلش شاد باد از دولت
که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجت خود کن ای نصیحت گوی
شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

خزینهٔ دل حافظ ز گوهر اسرار
بیمن عشق تو سرمایهٔ جهانی داد

ایضاً له

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد
زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسهٔ سر جمشید و بهمنست و قباد

که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند
که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم
که لاله می‌دمد از خون دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم بگنجی ازین خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا بسوی سفر
نسیم خاک مصلی و آب رکناباد

قدح مگیر چو حافظ مگر بنالهٔ چنگ
که بسته‌اند بر ابریشم طرب دلشاد

رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید
که چشم زخم زمانه بعاشقان مرساد

ایضاً له

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وین راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

در راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد
بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد

گر خون بخورد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

هم دود دلی عاقبتش راه بگیرد
زین آتش جانسوز که در خشک و تر افتاد

فریاد که باز سر کی مرغ سخن سنج
پندار ز دستش ره و بدام خطر

این باده که پرورد که خمار خرابات
از بوی بهشتیش چنین بیخبر

حافظ که سر زلف بتان دستکشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

ایضاً له

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد

جلوه‌ای کرد رخت روز ازل زیر نقاب
این همه نقش بر آیینهٔ اوهام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم / اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چکند کز پی دوران نرود چون پرگار / هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ / آه کز جاه برون آمد و در دام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان میرفتم / کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد
این همه عکس می و نقش مخالف که نمود / یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی / کار ما با لب ساقی و لب جام افتاد
هر زمانش بمن دلشده لطفی دگرست / این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی / زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

ایضاً له

دادگرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد / دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد
ذروهٔ کاخ رفعتت راست ز فرط ارتفاع / راه روان وهم را راه هزار ساله باد
زلف سیاه برجمت چشم و چراغ عالمست / جان ز نسیم گلشنش در شکن کلاله باد
ای مه برج معدلت چشم و چراغ عالمی / بادهٔ صاف دایمت در قدح و پیاله باد
چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه ساز / حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد
نه طبق سپهر و آن قرصهٔ ماه و خور که هست / از لب خوان حشمتت سهلترین نواله باد
دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد / مهر چنان عروس را هم بکفت حواله باد
حافظ تو درین غزل حجت بندگی دهد / لعل عبید پرورت شاهد این قباله باد

ایضاً له

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد / ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران / پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده / آهو روشی کبک خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست / وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست / دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات / هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
حافظ بادب باش که واخواست نباشد / گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

ایضاً له

همای اوج سعادت بدام ما افتد / اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه / اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند / بود که پرتو نوری ببام ما افتد
ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست / کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم / که قطره‌ای ز زلالش بکام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز / کز این شکار فراوان بدام ما افتد
بنا امیدی ازین در برون مرو جانا / بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد
ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ / نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

ایضاً له

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد / بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب / حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد
ز چشمش جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم / کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد
خدا را داد من بستان ازو ای شحنه مجلس / که می با دیگری خوردست و با من سر گران دارد
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری / که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را / بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد
بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن / که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد
چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل / که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
چو گرد طره افشاند ز راه خاطر عشاق / بغماز صبا گوید که راز او نهان دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت بین / که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان
چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب / بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان
چه افتاد است درین ره که هر سلطان معنی را / درین درگاه می‌بینم که سر بر آستان

ایضاً له

دلی که غیب‌نمایست و جام جم دارد / ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزانهٔ دل / بدست شاهوشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل / ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست / نهد بپای قدح هر که شش درم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار / که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره درین حرم دارد
ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست / که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

ایضاً له

دلا بدور رویت ز چمن فراغ دارد / که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس / که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد

شب تیره چون سر آرم ز ره پیچ پیچ زلفش | مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم | تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم | که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله | بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد
رسدم جواب بهمن که درین چمن بگریم | طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
بفروغ چهره زلفت ره دل بزد بهمه شب | چه دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد
سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ | که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

ایضا له

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد | خداش در همه حال از بلا نگه دارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان | نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست | که آشنا سخن آشنا نگه دارد
نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست | ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب | که حق صحبت و شرط وفا نگه دارد
صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی | ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای | فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ | بیادگار نسیم صبا نگه دارد

ایضا له

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد | بنده طلعت آن باش که آنی دارد
شیوه حور و پری خوب و لطیف است ولی | خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب | که بامید تو خوش آب روانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی | بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد
با خرابات‌نشینان ز کرامات ملاف | هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا | نه سواریست که در دست عنانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه‌سرای | هر بهاری که ز دنبال خزانی دارد
مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش | کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

ایضا له

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد | باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشته خود میگذرد همچون باد | چه کنیم عمر عزیز است شتابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف | آفتابیست که در پیش سحابی دارد
آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار | روشن است این که خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک / تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا می‌ریزد / فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز روی تو سؤال / ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر / ترک مستست مگر میل کبابی دارد

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری / چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

ایضاً له

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد / محققست که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت / نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه / که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

بپای بوس دست کسی رسد کو را / چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

برد رقیب تو تیری به سینه‌ام روزی / که از چه تیر غمت سینه بی سپر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب / که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا / دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد / بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد / چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد / نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی / که خوش آهنگ و فرحبخش صدایی دارد

پیر دردی‌کش من گرچه ندارد زر و زور / خوش عطاپوش و خطابخش خدایی دارد

محترم دار دلم کین مگس قندپرست / تا هوادار تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال / پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند / درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق / هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده‌فروش / شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند / وز زبان تو تمنای دعایی دارد

ایضاً له

دل بشوق لبت مدام دارد / یارب ز لبت چه کام دارد

سودای زلف یار دایم / در دام بلا مقام دارد

جان شربت شوق و باده مهر / در ساغر دل مدام دارد

آخر رسدم که باز پرسم / کین دلبر من چه نام دارد

تا صید کند دلی بشوخی / بر گل ز بنفشه دام دارد

با یار کجا نشیند آنکو   اندیشه ز خاص و عام دارد
حزم دل آنکسی که صحبت   با یار علی الدوام دارد
حافظ چه دمی خوشست مجلس   کاسباب طرب تمام دارد

ایضاً له

آنکس که بدست جام دارد   سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت   در میکده جو که جام دارد
سر رشتهٔ جان بجام بگذار   کین رشته ازو نظام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی   تا یار سر کدام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست   در دور کسی که کام دارد
نرگس همه شیوهای مستی   از چشم خوش تو وام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را   وردیست که صبح و شام دارد
بر سینهٔ ریش دردمندان   لعلت نمکی تمام دارد
در چاه ذقن چو حافظ ای جان   حسن تو دو صد غلام دارد

ایضاً له

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد   سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد
حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست   کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
دهان تنگ شیرینش مگر مهر سلیمانست   که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست   بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد
چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان   که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را   که صدر مسند عزت گدای ره نشین دارد
بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست   که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد
صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان   که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
اگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس   بگوییدش که سلطانی گدایی هم قرین دارد

ایضاً له

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد   وانکس که آن ندارد حقا که جان ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم   یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است   دردا که این معما شرح و بیان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز   مستست و در حق او کس این گمان ندارد
سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن   ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت   بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد / با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی / بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

گر خود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان / کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

آنرا که شعر خواندی گر منکری بتحقیق / صنعت گریست لیکن شعر روان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ / زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

ایضاً له

روشنی طلعت تو ماه ندارد / پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی تست منزل جانم / خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری / جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات / شادی شیخی که خانقاه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک / طاقت فریاد دادخواه ندارد

نی من مسکین کشم تطاول زلفش / کیست که او داغ آن سیاه ندارد

تا چکند با رخ تو دود دل من / آینه دانی که تاب آه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی / هر که درین آستانه راه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت / چشم دریده ادب نگاه ندارد

حاو حافظ اگر سجده تو کرد عجب نیست / کافر عشق ای صنم گناه ندارد

ایضاً له

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد / نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان / که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما / بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست / خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال / چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدارا چون دل ریشم قراری بست با زلفش / بفرما لعل نوشین را که زودش با قرار آرد

درین باغ از خدا خواهد که در پیرانه سر حافظ / نشیند بر لب جویی و سروی در کنار

ایضاً له

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد / بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش / عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

باغبانا ز خزان بی خبرت می بینم / آه ازان روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو / اگر امروز نبردست که فردا ببرد

در خیال این همه لعبت بهوس می بازم / بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد — ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد
سحر با معجزه پهلو نزند ایمن باش — سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است — هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار — خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

ایضاً له

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد — نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
وگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر — چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک — که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن — که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون — فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد
گذار بر ظلمات است خضر راهی کو — مباد کآتش اندیشه آب ما ببرد
بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت — مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

ایضاً له

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد — ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد
بیا ای ساقی مهوش بیاور باده رنگین — که نقشی در خیال ما ازین خوشتر

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند — عجب گر آتش این زرق در دفتر
سر و چشمی بدین خوبی تو گویی چشم ازو بر دار — برو کین وعظ بی معنی مرا در سر
من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی — که پیر میفروشانش بجامی بر نمیگیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را — که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر
من آن آیینه را روزی بدست آرم سکندروار — اگر میگیرد آتش زبانی ور نمیگیرد
از آن روزست یاران را صفاها با می لعلت — که غیر از راستی نقشی درین دفتر
نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگست — دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر
میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس — زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست — چه سود افسونگری ای دل که در دلبر
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کوست — دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد
بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم — که سر تا پای حافظ را چرا در زر

ایضاً له

یارم چو قدح بدست گیرد — بازار بتان شکست گیرد
در بحر فتاده ام چو ماهی — تا یار مرا بشست گیرد
در پاش فتاده ام بزاری — آیا بود آنکه دست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت
کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

ایضاً له

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

به پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خنده‌ای خوش بر غرور کامکاران

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
گره بگشود از ابرو و بر دلهای یاران

من از رنگ صلاح آندم بخون دیده بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران

منش با خرقهٔ پشمین چگونه در کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجرگزاران

در آب و رنگ رخسارش چه خون خوردیم و جان دادیم
چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
که اول چون برون آمد ره شب زنده‌داران

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است
که حافظ فال این دفتر بنام بختیاران

شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور
که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران

ز شمشیر سرافشانش ظفر آنروز بدرخشید
که چون خورشید انجم‌سوز تنها بر سواران

از آنساعت که جام جم بدست او مشرف شد
زمانه ساغر شادی بیاد میگساران

حافظ بحق قرآن کز شید و زرق باز آی
باشد که گوی دولت با مخلصان توان زد

ایضاً له

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

بکوی میفروشانش بجامی برنمیگیرند
زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد و جای آشتی نگذاشت
چه افتاد این سر ما را که خاک در

دیار یار مردم را مقید میکند ورنی
چه جای فارس کین محنت جهان یکسر

شکوه تاج سلطانی که بیم سر در آن درج است
کلاهی دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد

بس آسان مینمود اول غم دریا به بوی سود
غلط گفتم که یک موجش جهان یکسر

بشو این نقش دلکش که در بازار یکرنگی
بنعمتهای گوناگون می احمر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یکجو منت دونان دو صد من زر

ایضاً له

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
که کس برند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع دیرینه بهر آن دارم
که زیر خرقه کشم می کس این گمان

مباش غره به علم و عمل فقیه مدام
که هیچکس ز قضای خدای جان

کسی که خاک در میفروش قبله نساخت
فرشتهٔ طاعت او را بآسمان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان تو حافظ
بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

ایضاً له

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد
صوفیان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام طمع در سر انکار بماند
پخته گردد چو نظر بر می و جام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب
گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ
بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

ایضاً له

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

و گر بره گذری یکدم از هواداری
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

و گر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

چو گویمش که چرا با کسان درآمیزی
چنان کند که سرشکم بخون درآمیزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم
بس آب روی که با خاک ره برآمیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

ایضاً له

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند
یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یکجهت حق گزار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند
کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

هزار نقش برآید بکلک صنع و یکی
بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و ایمن باش
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح غصهٔ او
بسمع پادشه کامگار ما نرسد

ایضاً له

کارم ز دور چرخ بسامان نمی‌رسد
خون شد دلم ز درد و بدرمان نمی‌رسد

با آنکه خاک راه شدم همچو سگ هنوز / آب رخم همیبرد و نان نمیرسد
نی پاره میکنیم از هیچ استخوان / تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد
سیرم ز جان خود بدل دوستان ولی / بیچاره را چه چاره که درمان نمیرسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سپید گشت / وآوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد
از آرزوست گشته گرانبار غم دلم / آوخ که آرزو بمن از آن نمیرسد
از دست برد جور زبان اهل فضل را / وین غصه بین که دست بجانان نمیرسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده‌اند / حافظ ز علم و فضل بکیوان نمیرسد

ایضاً له

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد / قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت / مگر آه سحرخیزان سوی گردون
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند / هر آن قسمت که رفت آنجا کم و افزون
خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش / که ساز شرع ازین افسانه بی قانون
مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم / کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی / دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
مشوای دیده نقش غم ز لوح چهره حافظ / که نقش زخم دلدارست و رنگ خون

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد / عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد / چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل / تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد
گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر / مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی / مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد
ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید / از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت / که بباغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد
مطربا مجلس انسست غزل خوان و سرود / چند گویی که چنین رفت و چنان
از تن حافظ مسکین رمقی بیش نماند / قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

ایضاً له

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد / زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود / عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل / سبزدی باد دی و شوکت خار
گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بست / حال این عقده هم از روی نگار
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز / قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب / گو برون آی که کار شب تار آخر شد
ساقی بخت دلفروز بماناد مدام / که به تیمار وی اندوه خمار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل / همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد
در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را / شکر کان محنت بیرون ز شمار آخر شد

ایضاً

ستارهٔ بدرخشید و ماه مجلس شد / دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت / بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور / که طاق ابروی یار منش مهندس شد
کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود / که علم بیخبر افتاد و عقل بی حس شد
بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون دوست / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا / که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
ز راه میکده یاران عنان بگردانند / چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو / بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس
چو زر عزیز وجودست نظم من آری / قبول دولتیان کیمیای این مس شد

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد / از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب / باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچهٔ میگذشت راه زن دین و دل / در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت / چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت / قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد
صوفی مجلس که دی جام و قدح میشکست / دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد
صوفی مجلس که دی جام و قدح می سلست / دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری / حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد
منزل حافظ کنون بارگه پادشاست / دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

ایضاً

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد / دوستی را کی سر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست / خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد
کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی / حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
لعل از کان مروت بر نیامد سالهاست / تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
گوی توفیق و سعادت در میان افکنده اند / کس نمی آید بمیدان شهسواران را چه شد

چند هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست — عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت — کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد
حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش — از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

ایضاً له

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد — بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود — شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
دریغ عمر که در جست و جوی عهد حضور — بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان — شدم برندی و دردی‌کشیم نام و نشد
بطنز گفت شبی میر مجلس تو شوم — شدم ببندی خویشش کمین غلام و نشد
بدان طمع که نبستی ببوسم آن لب لعل — چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر — بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد
رواست در بر اگر میطپد کبوتر دل — که زلف دید در و پیچ و تاب و دام و نشد

ایضاً له

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد — پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد
من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم — داغ سودای توام سر سویدا باشد
تا کی ای گوهر یکدانه روا خواهی داشت — گر غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد
در بن هر مژه آب روانست بیا — اگرت میل لب جوی و تماشا باشد
جان من یکدمی از پرده برون آی و بیا — که دگر بار ملاقات نه پیدا باشد
ظل ممدود سر زلف توام بر سر باد — کاندران سایه فراوان دل شیدا باشد
چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری — سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

ایضاً له

من و انکار شراب این چه حکایت باشد — ظاهرا این قدرم عقل و کفایت باشد
من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و نی — ناگهان سر براه آرم چه حکایت باشد
زاهد ار راه برندی نبرد معذورست — عشق چیزیست که موقوف هدایت باشد
بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند — پیر ما هرچه کند عین ولایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و رندی و نیاز — تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد
تا بغایت ره میخانه نمیدانستم — ورنه مستوری ما تا به چه غایت باشد
دوش ازین غصه نخفتم که فقیهی میگفت — حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

ایضاً له

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد / یک نکته از این معنی گفتیم و همین باشد
از لعلت اگر یابم انگشتری زنهار / صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل / شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز / نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند / در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود / کین شاهد بازاری وان پرده‌نشین باشد
آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر / کین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

ایضا له

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد / ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی / شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان / تا سیه روی شود هر که در او غش باشد
نازپرورد تنعم نبرد راه بدوست / عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور / حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده‌فروش / گر شراب از رخ آن ساقی مهوش باشد

ایضا

گل بی رخ یار خوش نباشد / بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و طواف بستان / بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل / بی صوت هزار خوش نباشد
با یار شکرلب گل‌اندام / بی بوس و کنار خوش نباشد
باغ و گل و مل خوش است لیکن / بی صحبت یار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد / بی نقش و نگار خوش نباشد
جان نقد محقر است حافظ / از بهر نثار خوش نباشد

ایضا له

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد / که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دریاب / که دایم در صدف گوهر نباشد
بیا منزد بتی سیمین هم هست / که در بتخانهٔ آزر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان / که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
ایا پرلعل کرده جام زرین / ببخشا بر کسی کش زر نباشد
بیا ای شیخ در میخانهٔ ما / شرابی خور که در کوثر نباشد
بشو اوراق اگر همدرس مایی / که علم عشق در دفتر نباشد

ز من مینوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بسته زیور نباشد

شرابی بیخمارم بخش یارب
که با وی هیچ درد سر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم
اگرچه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید
چنین زیبندهٔ افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا
کسی سر بر کند کش سر نباشد

ایضاً له

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود ما را
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

ایضاً له

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد
گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل
بر شاخسار عمرش برگ طرب

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیرست
آتش کرا بسوزد گر بولهب

در کیش جان فروشان فضل و هنر بلاست
آنجا حسب نگنجد و اینجا نسب

در مجلسی که خورشید اندر شمار ذره است
خود را بزرگ دیدن شرط ادب

میخور که عمر سرمد گر در جهان بیافتست
جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی بود که با او پیوند شب

ایضاً له

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب باده گل کن
ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

این حسن بی نهایت کز حسن یار گفتند
حرفیست از هزاران کاندر عبارت

عیبم مپوش زنهار از خرقهٔ می آلود
کان یار پاکدامن بهر زیارت

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان
کان ماه مجلس افروز اندر صدارت

بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست
همت نگر که موری با این حقارت

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار
کان جادوی کمانکش از بهر غارت

دریاست مجلس شاه دریاب وقت دریاب — هان ای زبان کشیده وقت تجارت آمد
آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه — کان عنصر سماحت بهر طهارت

ایضاً له

عشق تو نهال حیرت آمد — وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقه بحر وصل کاخر — هم بر سر حال حیرت آمد
نه وصل بماند و نه واصل — آنجا که وصال حیرت آمد
یکدل بنما که اندرین راه — بر چهره نه خال حیرت آمد
در هر قدمی که گوش کردم — آواز سوال حیرت آمد
سر تا قدم وجود حافظ — در عشق نهال حیرت آمد

ایضاً له

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد — حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار — کان تحمل که دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند — موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع فلک می‌شنوم — شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس طرب از بخت شکایت منمای — حجله حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند — دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند — ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد
مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان — تا بگریم که ز عهد طربم یاد آمد

ایضاً له

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد — هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمه داودی باز — که سلیمان گل از روی هوا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از بلبل — داغ دل بود بامید دوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن — تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
چشم من در پی این قافله بس آب کشید — تا بگوش دلم آواز درا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خداداده بمن — کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد
گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد — لطف او بین که بلطف از در ما باز

ایضاً له

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد — که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشا — درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لاله چنان برفروخت باد بهار — که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش بنوش از من و بعشرت کوش   که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز مرغ صبح شنیدم که سوسن آزاد   چه نوش کرد که باده زبان خموش

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع   بحکم انکه چو شد اهرمن سروش

چه جای مجلس نامحرمست صحبت شاه   سر پیاله بپوشان که خرقه پوش

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ   مگر ز مستی زهد و ریا بهوش

ایضاً له

سحرم دولت بیدار ببالین آمد   گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام   تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشا   که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد   ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروست   ای کبوتر نگران باش که شاهین

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست   که بکام دل ما آن بشد و این آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار   گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل   عنبرافشان بتماشای ریاحین

ایضاً له

گر می فروش حاجت رندان روا کند   ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا قضا   غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

حقا که در زمان برسد مژده امان   گر سالکی بعهد امانت وفا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم   نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه که ره علم و فضل نیست   وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد   وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار هست   یا وصل دوست یا می صافی دوا

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت   عیسی دمی کجاست که احیای ما

ایضاً

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند   نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

نیاز ناز پری چهره عاشقانه بکش   که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند   کسی که خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک   چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوشدار   که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم کجاست بیداری   که وقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

ایضاً

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با بخت قراری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز
باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای
جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی
مردی از خویش برون آید و کاری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری

ایضاً

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول به بانگ نای و نی آرد به دل پیغام وی
وانگه به یک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو
نومید نتوان بود ازو باشد که غمخواری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدایی بی‌نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

شد لشکر غم بی‌عدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که دلداری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان چشم ترک شنگ او بسیار مکاری کند

ایضاً

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد
تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش
چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند

شاه را بود از طاعت صدساله زهد
قطع یک ساعت عمری که در او داد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست
فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

امتحان کن که بسی جام مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی
که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است
مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

ایضا له

سرو چمان من چرا یاد چمن نمیکند
همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او
زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند

پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی
گوش کشیده است از آن گوش بمن

با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه مشکبو
وه که دلم چه یاد از آن عهد شکن

حلقه سای شد صبا دامن ناکشن از چه رو
خاک بنفشه زار را مشک ختن

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر کرا درد سخن نمیکند

ایضا له

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آیین سروری داند

هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

سواد نقطهٔ بینش ز خال تست مرا
که قدر و قیمت دردانه جوهری داند

در آب دیدهٔ خود غرقه‌ام چه چاره کنم
که در محیط نه هر کس شناوری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده پروری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچهٔ شیوهٔ پری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه
که سر نکته و لطف سخن وری داند

ایضا له

از سر کوی تو هر کو بملالت برود
نرود کارش و آخر به خجالت برود

سالک از نور هدایت ببرد راه بدوست
که بجایی نرسد گر بضلالت برود

گر روی آخر عمر از می و معشوق بگیر
حیف که اوقات یکسره ببطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدارا مددی
که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش یار خدا
بتجمل بنشیند بجلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست
کس ندانست که آخر بچه حالت برود

حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

ایضاً له

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده چگویم چها رود

ما در درون سینه دل خود نهفته‌ایم
بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیل است آب چشم و بر هر که بگذرد
گرچه دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست
زان رهگذر که بر سر کویت چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود

ایضاً له

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود
ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره
زند بگوشه ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری
وگر بروز حکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل
بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه‌داریش اندر سر شراب رود

گدایی در جانان بسلطنت مفروش
کسی ز سایه این در بآفتاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش
که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامه مشک سیاه چون طی شد
بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بیحجاب رود

ایضاً له

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود
وین بحث با ثلاثه غساله میرود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله میرود

طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر
کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

آن چشم جادوانه عابدفریب بین
کش کاروان سحر ز دنباله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارضش سمن / از شرم روی او عرق از ژاله میرود

از ره مرو بعشوهٔ دنیا که این عجوز / مکاره می نشیند و محتاله میرود

چون سامری مباش که زر دید و از خری / موسی بهشت و از پی گوساله میرود

یاد بهار میوزد از گلستان شاه / و ز ژاله باده در قدح لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث الدین / خامش مشو که کار تو از ناله میرود

ایضا له

خوشا کسی که مدام از پی نظر نرود / بهر درش که بخوانند بیخبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیست / ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

سواد دیدهٔ غمدیده‌ام باشک مشوی / که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی / که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم / چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

بپوش دامن عفوی بزلت من مست / که آب روی شریعت بدین قدر نرود

من گدا هوس سروقامتی دارم / که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری / وفا و عهد من از خاطرت بدر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید / زکبر از پی هر صید مختصر نرود

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار / چرا که بی سر زلف توام بسر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده / بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

ایضا له

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود / تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار / گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش / همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در عالم نمی یارم نشست / زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش / رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار / خودپسندی جان من برهان نادانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین / کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب / ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

ایضا له

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی / آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد اشک عشق / تیره آن دل که درو شمع محبت

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او
زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر من از میکده همت طلبم عیب مکن
پیر ما گفت که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نبود خیر در ان خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

ایضا له

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود

یا رب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

واعظ شهر چو مهر فلک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه بدر برد و اگر می اینست
دیدم از پیش که در خانهٔ دینم

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می
تا ازانم چه به پیش آید ازینم

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

ایضا له

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان
باشد کزان میانه یکی کارگر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مباد کزان هم بتر شود

ای دل حدیث ما بر دلدار بازگوی
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری بیمن لطف شما خاک زر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مطبوع طبع مردم صاحب نظر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست
کی با تو دست کوتهٔ من در کمر شود

حافظ چو نافهٔ سر زلفش بدست تست
دم درکش ار نه باد صبا را خبر شود

ایضا له

عشقت نه سرسریست که از دل بدر شود
مهرت نه عارضیست که جایی دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر اندر آمد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر وجود او
چندانکه منع بیش کنی او بتر شود

اول منم که در غم آن ماه هر شبی
فریاد من بگنبد افلاک بر شود

ور زانکه جز سرشک فشانم بزنده رود
کشت عراق و فارس بیکبار بر شود

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار / بر هیاتی که ابر محیط قمر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی / بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

حافظ بیاد لعلش اگر باده میخوری / بگذار هان که مدعیان را خبر شود

ایضا له

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود / تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست / حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض / ورنه هر سنگ و گلی لولو و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش / که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

عشق می ورزم و امید که این فن شریف / چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت / سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا / تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ / طالب چشمه خورشید درخشان نشود

ایضا له

گوهر مخزن اسرار همانست که بود / حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان زمره ارباب امانت باشند / لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح / بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید / همچنان در عمل گوهر و کانست که

کشته غمزه خود را بزیارت میآی / زانکه بیچاره همان دل نگرانست

رنگ خون دل ما را که نهان کرد خطت / همچنان از لب لعل تو عیانست

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند / سالها رفت بدان سیرت و سانست

حافظا باز نما قصه خونابه چشم / که دران جوی نه آن آب روانست

ایضا له

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود / رونق مدرسه از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان / هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد / واندران دایره سرگشته پا برجا بود

می شکفتیم ز طرب زانکه چو گل بر لب جو / بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی / که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

مطرب از درد محبت عملی میپرداخت / در غمش دیده مستان همه خون پالا بود

از بتان حسن طلب از آن شناسی ای دل / این کسی گفت که در علم نظر بینا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان / رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

قلب اندودهٔ بر او خرج نشد	کز معامل که بهمه عیب نهان دانا بود

ایضا له

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود	رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم می کشت	معجز عیسویت در لب شکرخا بود
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس	جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی	در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست	وانکه در خلوتم امروز کم است آنجا بود
یاد باد آنکه مه من چو کله بربستی	در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت	وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود
یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب	آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست	نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

ایضا له

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود	سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوش است	بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه	که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو	راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز	تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر بلحد	تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد داد	زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

ایضا له

یک دو جامم دی سحر که اتفاق افتاده بود	وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب	رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر	عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق	هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود
نقش میخواستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست	طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
ای معبر مژدهٔ فرما که دوشم آفتاب	در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود
حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می نوشت	طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

ایضا له

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود	تا کجا باز دل غمزدهٔ سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی	جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود می‌دانست / و آتش چهره بدین کار برافروخته بود
دل خون بسی بکف آورد ولی دیده بریخت / الله الله که طلب کرد و که اندوخته بود
یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد / آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود
گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم / که نهانش نظری با من دلسوخته بود
کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل / در رهش مشعل از چهره برافروخته بود
گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ / یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

ایضاً

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود / تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
هرکو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید / در رهگذار باد نگهبان لاله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت / تدبیر ما بدست شراب دوساله
از دست برده بود خمار غمم سحر / دولت مساعد آمد و می در پیاله
آن نافه مراد که میخواستم ز بخت / در چین زلف آن بت مشکین کلاله
بر آستان میکده خون میخورم مدام / روزی ما ز خوان کرم این نواله
بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح / آمد که کار مرغ چمن آه و ناله
آتش همی کند در دل حافظ نسیم باغ / زان داغ سر بمهر که بر جان لاله

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه / یک بیت از آن سفینه به از صد رساله
آن شاه شیرگیر که خورشید تیزرو / پیشش بروز معرکه کمتر غزاله

ایضاً

پیش ازینت پیش ازین غمخواری عشاق بود / مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان / بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود
حسن مه‌رویان مجلس گرچه دل میبرد و دین / عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود
پیش از آن کین طاق سبز و سقف مینا برکشند / منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
از دم صبح ابد تا آخر شام ازل / دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد / ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار / دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن / سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد / گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود
شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد / دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

ایضاً له

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود / دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک ‌ ‌ در زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد ‌ ‌ عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز ‌ ‌ چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم ‌ ‌ خم می دیدم و خون در دل و پا در گل
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق ‌ ‌ مفتی عشق درین مسئله لایعقل بود
راستی خاتم فیروزه بواسحاقی ‌ ‌ خوش درخشید ولی دولت مستعجل
دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ ‌ ‌ که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

ایضاً

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود ‌ ‌ تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت ‌ ‌ باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود
هم عفا الله صبا کز تو پیامی میداد ‌ ‌ ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم ‌ ‌ دام راهم شکن طره گیسوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من ‌ ‌ که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت ‌ ‌ فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود
بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر ‌ ‌ کز جهان میشد و در آرزوی روی

آن یار کزو خانه ما جای پری بود ‌ ‌ سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش ‌ ‌ بیچاره ندانست که یارش سفری
تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد ‌ ‌ تا بود فلک شیوه او پرده دری بود
منظور خردمند من آن ماه که او را ‌ ‌ با حسن و ادب شیوه صاحب نظری
از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد ‌ ‌ آری چکنم فتنه دور قمری بود
خود را بکشد بلبل ازین رشک که گل را ‌ ‌ با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود
عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را ‌ ‌ در مملکت حسن سر تاجوری بود
اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد ‌ ‌ باقی همه بیحاصلی و بوالهوسی بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن ‌ ‌ افسوس که آن سرو روان رهگذری
هر گنج سعادت که خداداد بحافظ ‌ ‌ از یمن دعای شب و ورد سحری بود

ایضاً

مسلمانان مرا وقتی دلی بود ‌ ‌ که با وی گفتمی گر مشکلی بود
بگردابی چو می افتادم از چشم ‌ ‌ بتدبیرش امید ساحلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت بین ‌ ‌ که استظهار اهل دلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان ‌ ‌ چه دامنگیر یارب منزلی بود

برین جان پریشان رحمت آرید / که وقتی کاردانی کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد / حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود
هنر بی عیب حرمان نیست لیکن / ز من محروم‌تر کی سائلی بود
سرشکم در طلب در ره چکاند / ولی از وصل او بیحاصلی بود
مگو دیگر که حافظ نکته‌دانست / که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

ایضاً

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود / که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست / بناله دف و نی در خروش و غلغله بود
دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی / ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
مباحثی که در آن حلقهٔ جنون میرفت / ورای مدرسه و قال و قیل و مسئله بود
قیاس کردم و آن چشم جادوانهٔ مست / هزار ساحر چون سامریش در گله بود
چو گفتمش بلبم بوسه حوالت کن / بخنده گفت کیت با من این معامله بود
ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش / میان ماه و رخ یار من مقابله بود
دهان یار که درمان درد حافظ داشت / فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

ایضاً

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نشود / ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نشود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم / هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر
یارب آیینهٔ حسن تو چه جوهر دارد / که در او آه مرا قوت تاثیر
سر ز حیرت بدر میکده‌ها بر کردم / چون شناسای تو در صومعه یک پیر
نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست / خوشتر از نقش تو در عالم تصویر
تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسیم / حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نشود
آن کشیدم ز تو آه غم هجران که چو شمع / جز فنای خودم از دست تو تدبیر
آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو / که بر هیچکسش حاجت تفسیر نشود

ایضاً

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود / بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و نی / ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود
بباغ تازه کن آیین دین زردشتی / کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
ز دست شاهد یوسف جمال عیسی دم / شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل / ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ / که همچو دور بقا هفته‌ای بود معدود

شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن
زمین به اختر میمون و طالع مسعود

چو گل سوار شود در هوا سلیمان وار
سحر که مرغ در آید به نغمهٔ داود

بخواه جام صبوحی به یاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

ز عیش کام ابد جو به دور او حافظ
که باد تا به ابد ظل رافتش ممدود

ایضا له

بخت از دهان یار نشانم نمی‌دهد
دولت خبر ز راز نهانم نمی‌دهد

از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همی‌دهم
اینم همی‌ستاند و آنم نمی‌دهد

مردم ز اشتیاق و در این پرده بار نیست
یا هست و پرده‌دار نشانم نمی‌دهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین
کانجا مجال باد وزانم نمی‌دهد

چندانکه بر کنار چو پرگار می‌شدم
دوران چو نقطه ره به میانم نمی‌دهد

حلوا ز غوره نیست ولکن به صبر لیک
بدعهدی زمانه امانم نمی‌دهد

گفتم روم به خواب و ببینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد

ایضا له

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدین اشک چو باران که دگر
برق دولت که برفت از نظرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود
پادشاهی بکنم گر به سرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت به یاران عزیز
شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
گوهر جان به چه کار دگرم باز آید

مانعش غلغل چنگ است و شکرخواب صبوح
ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا به سلامت ز درم باز آید

ایضا له

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی آنجا به امید قبسی می‌آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری هست
هر کس آنجا به طریق هوسی می‌آید

خبر بلبل این باغ بپرسید که من
ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست
گو بران خوش که هنوزش نفسی

جرعه‌ای ده که به میخانهٔ ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید

یار دارد سر آزردن حافظ یاران	شاهبازی بشکار مگسی می آید

ایضاً له

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید	ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم بر سر گل بشکند کلاه سنبل	گر از میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست	که شمهٔ ز بیانش بصد رساله برآید
بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود	خیال بود که این کار بی حواله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان	بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ	ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید
ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت	که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

ایضاً له

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید	گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد	گفتا مگو بکس این تا وقت آن درآید
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز	گفتا ز خوبرویان این کار کمتر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم	گفتا که شبروست او از راه دیگر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد	گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باغ لطف خیزد	گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت	گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آید	گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

ایضاً له

بر سر آنم که گر ز دست برآید	دست بکاری زنم که غصه سر آید
منظر دل نیست جای صحبت اغیار	دیو چو بیرون رود فرشته درآید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست	نور ز خورشید خواه بو که برآید
بر در ارباب بی مروت دنیا	چند نشینی که خواجه کی بدر آید
ترک گدایی مکن که گنج بیابی	از نظر رهروی که در گذر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر	باغ شود سبز و شاخ گل ببر آید
غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست	هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

ایضاً له

دست از طلب ندارم تا کام من برآید	یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر	کز آتش درونم دود از کفن برآید
برخیز تا چمن را از قامت و قیامت	هم سرو در برآرد هم نارون برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

از حسرت دهانت آمد به تنگ جانم
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی ز رویت
باد صبوح هر دم گرد چمن برآید

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانت
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

هر یک شکنج زلفت پنجاه و شصت دارد
چون این دل شکستهٔ من با آن شکن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
جایی که نام حافظ در انجمن برآید

ایضاً له

زهی خجسته زمانی که یار باز آید
بکام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم
بدان امید که آن شهسوار باز آید

در انتظار خیالش همی پرد دل من
خیال آنکه بعزم شکار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد
بدان هوس که بدین رهگذار باز آید

اگر نه در خم چوگان او رود چون گوی
ز سر چه گویم و ز سر چه کار باز آید

دلی که با سر زلفین او قراری داد
گمان مبر که بدان دل قرار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی
ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

سرشک من بزند موج در کنار چو جو
اگر کنار توام در کنار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ
که همچو سرو بدست آن نگار باز آید

ایضاً له

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید
فغان که بخت من از خواب بر نمی‌آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویت
که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

قد بلند ترا تا به بر نمی‌گیرم
درخت کام و مرادم به بر نمی‌آید

مگر به روی دلارای یار خود ورنی
بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش هوایی دید
وز آن غریب بلاکش خبر نمی‌آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا
وزین میانه یکی کارگر نمی‌آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو کار این قدر نمی‌آید

ایضاً له

ز دل برآمدم و کام نمی‌آید
ز خود بدر شدم و یار در نمی‌آید

در این خیال بسر شد دریغ عمر و هنوز
بلای زلف درازت بسر نمی‌آید

بسی حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید

همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی
کنون چه شد که یکی کارگر نمی‌آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ
که کار عشق ز ما این قدر نمی‌آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس	کنون ز حلقهٔ زلفش بدر نمی آید

ایضا له

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید	حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق	بصوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید
چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی	ز عاشقان بسرود و ترانه
چو در میان مراد آورید دست امید	ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
نمیخورند زمانی غم وفاداران	ز بیوفایی عهد زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند سرکشست ولی	ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید
بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال	ز روی حافظ و آن آستانه

ایضا له

بیا که رایت منصور پادشاه رسید	نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت	کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد	جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن	قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور	ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال کیش ملحد شکل	بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق	ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق	همان رسید کز آتش بروی کاه رسید
مرو بخواب که حافظ به بارگاه قبول	ز یمن ورد شب و درس صبحگاه

ایضا له

بر سر بازار جانبازان منادی میزنند	بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید
دختر رز چند روزی شد که از ما گم شدست	رفت تا گیرد سر خود جملگی حاضر شوید
جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب	عقل و دانش میبرد تا ایمن از وی نغنوید
هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم	ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید
دختری شبرنگ تلخ تیز گلرنگ مستست	گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

ایضا له

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید	از یار آشنا خبر آشنا شنید
ای پادشاه چشم بحال گدا فکن	کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
خوش میکنم بباده مشکین مشام جان	کز دلق پوش صومعه بوی رضا شنید
سر خدا که عارف سالک بکس نگفت	در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یکنفس / دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید
اینش سزا نبود دل حق شناس من / کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد / از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند / کانکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم / بس دور شد که گنبد چرخ این نوا شنید
پند حکیم عین صوابست و محض خیر / فرخنده آنکسی که بسمع رضا شنید
حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتنست و بس / دربند آن مباش که نشنید یا شنید

ایضا له

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید / هلال عید در ابروی یار باید دید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من / کمان ابروی یارم چو باز وسمه کشید
مپوش روی و مشو در خط از تفرج من / که خواند خط تو در روی وان نگاه دمید
مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت / که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید
نبود چنگ و رباب و نبید و عود که بود / گل وجود من آغشته گلاب و نبید
بیا که با تو بگویم غم ملالت دل / چرا که بی تو ندارد مجال گفت و شنید
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم / که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید
ورز آب سرشکم که بی تو دور از تو / چو باد میشد و در خاک راه می غلطید
چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم / شبم بروی تو روشن چو روز میگردید
بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام / بسر رسید امید و طلب بسر نرسید
ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند / بخوان ز لطفش و در گوش کن چو مروارید

ایضا له

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید / وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست / فغان فتاده به بلبل نقاب گل که کشید
چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد / که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب / براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز / که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت / که پیر باده فروشش بجرعهٔ نخرید
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید
ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد / کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید
خدایرا مددی ای دلیل راه حرم / که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید
عجایب ره عشق ای رفیق بسیارست / ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

شراب نوش کن و جام زر برندان بخش / که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشد
کلی نچید ز بوستان آرزو حافظ / مکر نسیم مروت درین هوا نوزید

ایضا له

معاشران کره از زلف یار باز کنید / شبی خوشست بدین وصلهاش دراز کنید
حضور خلوت انس است و دوستان جمعند / وان یکاد بخوانید و در فراز کنید
رباب و چنک به بانک بلند میکویند / که کوش هوش به پیغام اهل راز کنید
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد / کر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست / چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
نخست موعظه پیر صحبت این حرفست / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
هر آنکسی که درین راه نیست زنده بعشق / بر او نمرده بفتوی من نماز کنید
اکر طلب کند انعامی از شما حافظ / حوالتش بلب یار دلنواز کنید

ایضا له

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید / وجه می میخواهم و مطرب که میکوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام / ای فلک این شرمساری تا بکی باید کشید
قحط جودست آب روی خود نمی باید فروخت / باده و کل از بهای خرقه می باید خرید
کوییا خواهد کشاد از دولتم کاری که دوش / من همیکردم دعا و صبح صادق میدمید
با لبی و صد هزاران خنده آمد کل بباغ / از کریمی کوییا در کوشهٔ بویی شنید
دامنی کر چاک شد در عالم رندی چه باک / جامهٔ در نیکنامی نیز می باید درید
این لطافت کز لب لعل تو من کفتم که کفت / وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد / این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید
عدل سلطان کر نپرسد حال بیماران عشق / کوشه کیران را ز آسایش طمع باید برید

ایضا له

اکر بباده مشکین دلم کشد شاید / که بوی خیر ز زهد و ریا نمی آید
جهانیان همه کر منع من کنند از عشق / من آن کنم که خداوندکار فرماید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم / کنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
مقیم حلقه ذکرست دل بدان امید / که حلقهٔ ز سر زلف یار بکشاید
ترا که حسن خداداد هست و زیور بخت / چه حاجتست که مشاطه ات بیاراید
چمن خوشست و هوا دلکشست و می بیغش / کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید
جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار / که این مخدره در عقد کس نمی آید
بخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند / یکی همیرود و دیکری همی آید

بلا بگیرمش ای ماهرو چه باشد اگر / بیک شکر ز تو دلخسته ای بیاساید
بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند / که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

ایضا له

الا ای طوطی گویای اسرار / مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید / که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان / خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی / که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب / که می رقصند با هم مست و هشیار
ازین افیون که ساقی در می افکند / حریفان را نه سر ماند نه دستار
بت چینی عدوی دین و دلهاست / خداوندا دل و دینم نگهدار
خرد هر چند نقد کاینات است / چه سنجد پیش عشق کیمیا کار
سکندر را نمی بخشند آبی / بزور و زر میسر نیست این کار
بیا احوال اهل درد بشنو / بلفظ اندک و معنی بسیار
بهشیاران نگو اسرار مستی / حدیث جان مپرس از نقش دیوار
بیمن دولت سلطان مظفر / علم شد حافظ اندر نظم اشعار
خداوندی بجای بندگان کرد / خداوندا ز آفاتش نگه دار

ایضا له

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر / زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد / یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست / ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر
منکرانرا هم ازین یکدو سه ساغر بچشان / وگر ایشان نستانند روانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن / یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم / ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر
دلم از پرده بشد دوش چو حافظ می گفت / ای صبا نکهتی از کوی فلانی

ایضا له

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار / ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگو / نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام / شمهٔ از نفحات نفس یار بیار
بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز / بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست / عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار

روزگاریست که دل چهره مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب
بهر آسایش این دیده خونبار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن
با اسیران قفس مژده گلزار بیار

خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار

دلق حافظ بچه ارزد به میش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ایضاً له

برکل ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از طلعت تو دور

ای گل به شکر آنکه تویی پادشاه حسن
با بلبلان عاشق شیدا مکن غرور

زاهد اگر بحور و قصورست امیدوار
ما را شرابخانه قصورست و باده حور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم
تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد
ما را غم نگار بود مایه سرور

می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی
گوید که جام باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

ایضاً له

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار
ساقی بروی یار ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزه دار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست
از می کنند روزه گشا طالبان یار

دل در جهان مبند و زمستی سؤال کن
از فیض جام و قصه جمشید کامکار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

خوش خسرویست خرم و خوش منعمی کریم
یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور که شعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار

زانجا که پرده پوشی خلق کریم تست
بر نقد ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقه رند شرابخوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

ایضاً له

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وزو بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام بخت ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هرچه درو هست سهل و مختصرست
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

کنون که چشمه نوشست لعل نوشینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق میبرد شاعر / ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست / که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
غبار غم برود حال خوش شود حافظ / تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

ایضاً له

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر / خرمن سوختگانرا همه گو باد ببر
ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا / گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات / ای دل خام طمع این سخن از یاد
سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش / دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد
دولت پیر مغان باد که باقی سهل است / دیگری گو برو و نام خود از یاد
سعی نابرده درین راه بجایی نرسی / مزد اگر میطلبی طاعت استاد
دوش میگفت بمژگان درازت بکشم / یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد
بعد ازین چهرهٔ زرد من و خاک در دوست / باده پیش آور و این جان حزین ازاد
روز وصلم نفسی وعدهٔ دیدار بده / وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار / برو از درگهش این ناله و فریاد

ایضاً له

شب قدرست و طی شد نامهٔ هجر / سلام فیه حتی مطلع الفجر
برای صبح روشن دل خدا را / که بس تاریک می‌بینم شب هجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش / که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه / ولو آذیتنی بالهجر والحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار / فغان ازین تطاول آه ازین زجر
وفا خواهی جفاکش باش حافظ / فان الربح والخسران فی التجر

ایضاً له

یوسف گم‌گشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن / وین سر شوریده باز آید بسامان
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن / چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت / دائما یکسان نباشد کار دوران
هان مشو نومید چون واقف نه از سر غیب / باشد اندر پرده بازیهای پنهان
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند / چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید / هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان

حالها در فرقت جانان و ابرام رقیب / جمله میداند خدای حال گردان

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار / تا بود وردت دعا و درس قرآن

ایضاً له

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر / بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیده گریان بروم / تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را سببی / تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت / حاش لله که روم من ز پی یار دگر

گر مساعد شودم دائره چرخ کبود / هم بدست آورمش باز به پرگار دگر

راز سربسته ما بین که بدستان گفتند / هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند / غمزه شوخش و آن طره طرار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت / کندم قصد دل ریش بآزار دگر

بازگویم نه درین واقعه حافظ تنهاست / غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

ایضاً

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر / باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست / کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

این یکدو دم که دولت دیدار ممکنست / دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد / هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد / بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا / بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

از هر طرف که میرود از خیل حوادث کمین گهیست / زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار / روز فراق را که نهد در شمار عمر

حافظ سخن بگوی که در صفحه جهان / این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ایضاً له

ساقیا مایه شراب بیار / یکدو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می / کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتابست و ماه باده و جام / در میان مه آفتاب بیار

میکند عقل سرکشی تمام / خیز در گردنش طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی / یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو / باده ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ار نماند چه شد / قلقل شیشه شراب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید / داروی کو بنت اصل خواب
یکی دو رطل گران بحافظ ده / گر گناهست وگر ثواب باید

ایضاً له

روی بنمای و مرا گو که ز جان دل برگیر / پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر
در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ / بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر
ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش / در غمت سیم شمار اشک و رخم را زر گیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک / آتشم عشق و تنم عود و دلم مجمر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص / ورنه در خانه رو و کهنه ردا بر سر
صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش / سیم درباز و بزر سیمبری در بر
دوست گو یار شو و جمله جهان دشمن باش / بخت گو روی بکن و پشت زمین لشکر
رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم / چهره زرد و لبم خشک و کنارم تر
حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را / که ببین مجلسم و ترک سر منبر

ایضاً له

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر / تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر
منم یارب که جانان را ز ساعد بوسه می‌بخشم / دعای صبحیم دیدی که چون آمد بکار آخر
مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی‌بخش / بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر
چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند / ز همت توشه‌ای بردار و تخمی خود بکار آخر
نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک / بنوک کلک مشک‌آمیز نقشی می‌نگار آخر
دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی / دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر
بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آور / تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

ایضاً له

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر / هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار / که در کمین که عمرست مکر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی / که این متاع قلیل است و آن عطای کثیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم / که درد خویش بگویم بنالهٔ بم و زیر
چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند / گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار / ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر
چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک / که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر
نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل / که می‌کشند درین حلقه باد در زنجیر
بیار ساغر یاقوت فیض در خوشاب / حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

بدان سرم که ننوشم می و گنه نکنم | اگر موافق تدبیر من بود تقدیر
می دوساله و محبوب چارده ساله | همین بسست مرا صحبت صغیر و کبیر
چه جای گفته خواجو و شعر سلمانست | که شعر حافظ شیراز به که شعر ظهیر
حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ | که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

ایضاً له

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز | چه شکر گویمت ای کردگار بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی | که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز
بیکدو قطره که ایثار کردی ای دیده | بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز
طهارت ار نه بخون جگر کند حافظ | بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل | که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر | درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز
من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم | که سرو راست درین باغ نیست محرم راز
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی است | من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز
چگویمت که ز سوز درون چه می بینم | ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست | جمال دولت محمود را بملک ایاز

غزل سرائی ناهید صرفه‌ئی نبرد | در آن مقام که حافظ برآورد آواز

ایضاً له

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز | ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
روندگان طریقت ره بلا ورزند | که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
غم حبیب نهان به ز گفت و گوی رقیب | که نیست سینه ارباب کینه محرم راز
چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت | که کرد نرگس شوخش سیه بسرمه ناز
بدین سپاس که مجلس منورست بدوست | گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز
بنیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی | که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز
ملامتی که بروی من آمد از غم تو | ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
فکنده زمزمه عشق در عراق و حجاز | نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

ایضاً

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز | چه شکر گویمت ای کردگار بنده نواز
بهیچ در نروم بعد ازین بحضرت دوست | چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز
شبی چنین بسحر که ز بخت میخواهم | که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز
امید قد تو میداشتم ز بخت بلند | نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

شمع ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت / امید دولت وصل تو داد جانم باز
چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز / بسوی روز وصال تو در شبان دراز
چو غنچه سر دهانش نهفته کی ماند / دل مرا که نسیم صباست محرم راز
ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ / گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

ایضاً له

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز / عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طالع حسنت که در ازل / ببریده اند بر قد سروت قبای ناز
آن را که عنبر سر زلف تو آرزوست / چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز
از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من / چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
پروانه راز شمع بود سوز دل ولی / بی عارض چو شمع تو جانست در گداز
دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت / از شوق آن حریم ندارد سر حجاز
هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست / بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی که توبه ز می کرده بود دوش / بشکست عهد چون در میخانه دید باز
چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان / حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

ایضاً له

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز / پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم / ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست / از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد / آتشی از جگر جام در املاک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست / بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند / پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید / دود آهیش در آینهٔ ادراک انداز
چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ / وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

ایضاً له

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز / غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی / که گفته اند نکویی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا / مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز
بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی / شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
اگر چه مست و خرابم تو نیز رحمی کن / نظر برین دل سرگشتهٔ خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب می‌باید / ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند / مرا بمیکده بر در خم شراب انداز
گر از نکیسه مو سر کشد دل حافظ / بگیر در خم زلفش به پیچ و تاب انداز

ایضاً له

حال خونین دلان که گوید باز / وز فلک خون خم که جوید باز
شرمش از چشم می‌پرستان باد / نرگس مست اگر بروید باز
هر که چون لاله کاسه گردان شد / رخ بخون زین جفا بشوید باز
بس که در پرده چنگ گفت سخن / ببرش موی تا نموید باز
جز فلاطون خم نشین شراب / سر حکمت بما که گوید باز
بگشاید دلم چو غنچه اگر / ساغر می چو گل ببوید باز
گرد بیت الحرام خم حافظ / گر تواند بسر بپوید باز

ایضاً له

بر نیاید از تمنای لبت کامم هنوز / بر امید چشم مستت دردی آشامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو / تا چه خواهد شد درین سودا سر انجامم
ساقیا یکجرعه ده زان آب آتشگون که من / در میان پختگان عشق او خامم
از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک سیاه / میشود هر موی از آن تیری بر اندامم
نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو / اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب / می فتد چون سایه هردم بر در و بامم
در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت / جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم
ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل / جان بغمهایت سپردم نیست آرامم
در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت / آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم
در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت / آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم

ایضاً له

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز / دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماه رویان باد / هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز
پیاله برکفنم بند تا سحرگه حشر / بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز
بشکر آنکه بحسن از ملک ربودی گوی / بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز
غلام آن کلماتم که آتش انگیزد / نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت / که در مقام رضا باش وز قضا مگریز
مباش غره ببازوی خود که در خبرست / هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

ایضا له

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضهٔ شیراز خاک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت

هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم
ز ره روان سفر کرده عذر خواهت

وگر کمین بگشاید عدو بکشور دل
حریم درگه پیر مغان پناهت

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش
که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشهٔ می لعل و بتی چو ماهت

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیمه شب و ورد صبحگاهت

بمنت دو جهان خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت

ایضا له

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل میبخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را

حافظ از قسمت مشرب گله نا انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را

ایضا له

دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس
که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی میکشم از مردم نادان که

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی
فتنهٔ میکند آن نرگس فتان که

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل
دل و دین میبرد از دست بدانسان

گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد
هر کسی عربدهٔ این که مبین آن که

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن میکشم اندر خم چوگان که

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا
حافظ این قصه درازست بقرآن

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس
زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش
میرود آب دیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از زبانش دوش
نکتهائی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی
لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبه گدائی خویش
رنجهائی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

ایضاً له

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه کرد و جانب هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست
جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سر عشق
از شمع پرس قصه ز باد هوا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دریاب وقت را و ز چون و چرا مپرس

ایضاً له

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحانرا خواندمی قول رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر راه عشق
شب روانرا آشناییهاست با میر عسس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز
ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل برغبت میسپارد دل بچشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

ایضاً له

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می باش
ببوی گل نفسی همدم صبا می باش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

گرت هواست که چون جم به سر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان‌نما می‌باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی
به هرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره‌گشا می‌باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا می‌باش

ایضاً له

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان به دست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق‌نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نوگل این بلبل خوش‌الحان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدای را که رها کن به ما و سلطان باش

به قصد صید حرم تیغ برمکش زنهار
وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

تو شمع انجمنی یک‌زبان و یک‌دل باش
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست
به شیوه نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

ایضاً له

بازآ و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبه عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش

آن یار که گفتا بتوام دل نگرانست
گو می‌رسم اینک به سلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش
ای درج محبت به همان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس می‌کندش جام جهان‌بین
گو در قدم آصف جمشید مکان باش

ایضاً له

صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش
وین زهد تلخ را به می خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان به می و میگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند
در حلقه چمن به نسیم بهار بخش

شکرانه را که روی تو چشم بتان ندید
ما را به عفو و لطف خداوندگار بخش

یا رب به وقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا به سرو لب جویبار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
خون مرا به چاه زنخدان یار بخش

ساقی چو خواجه نوش کند باده صبوح
گو جام زر به حافظ شب‌زنده‌دار بخش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش   بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال   مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست   راه رو گر صد هنر دارد توکل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی   دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش
با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام   هر که بوی یاسمین و جعد سنبل بایدش
نازها زان نرگس ترکانه‌اش باید کشید   این دل شوریده تا آن جعد کاکل بایدش
کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود   عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

ایضاً له

مگر بلبل همه آنست که گل شد یارش   گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند   خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل   زین تغابن که خزف میشکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود   این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست   هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری   بر حذر باش که سر میشکند دیوارش
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل   جانب عشق عزیزست فرو مگذارش
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه   بدو جام دگر آشفته شود دستارش
دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود   نازپرورد وصالست مجو آزارش

ایضاً له

شرابی تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش   که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن   بلعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش
بساط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش   مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام می بردار   که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم   بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش
نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست   سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
شراب لعل و جای امن و از جام زر کنون   که زاهد افعی وقتست و میسازم بزین گورش
کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ   ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی زورش

ایضاً له

خوشا شیراز و وضع بی مثالش   خداوندا نگه دار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله   که عمر خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی   عبیرآمیز می‌آید شمالش

به شیراز آی و فیض روح قدسی / بجوی از مردم صاحب کمالش
صبا زان لولی شنگول سرمست / چه داری آگهی چون است حالش
کی آمد شکر مصری ببازار / که شیرینان ندادند انفعالش
مکن بیدار از این خوابم خدا را / که دارم خلوتی خوش با خیالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد / دلا چون شیر مادر کن حلالش
چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر / نکردی شکر ایام وصالش

ایضاً له

یا رب آن نوگل خندان که سپردی به منش / می‌سپارم به تو از چشم حسود چمنش
گرچه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور / دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
گر به سر منزل سلمی رسی ای باد صبا / چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
به ادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه / جای دلهای عزیز است بهم برمزنش
گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد / محترم دار در آن طره عنبرشکنش
در مقامی که به یاد لب او می نوشند / سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت / هر که آن آب خورد رخت به دریا فکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال / سر و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است / آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

ایضاً له

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش / به هر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا به شرح غصه دهم / که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش
برید باد صبا نامه که برد به دوست / ز خون دیده ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت / ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید / تبارک الله از این ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد / که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش
بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد / نشان یوسف دل از چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم / که داد من بستاند ز مکر و دستانش
سحر بطرف چمن می‌شنیدم از بلبل / نوای حافظ خوش لهجه خوش الحانش

ایضاً له

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش / معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری
الا ای دولتی طالع که قدر وصل میدانی / گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری
هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست / سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم / بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان / که مهتابی دل‌افروزست و طرف لاله‌زاری

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه / که شنگولان خوش‌باشت بیاموزند کاری

میی در کاسهٔ چشمست ساقی را بنامیزد / که مستی میکند با عقل و می آرد خماری

ایضاً له

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش / دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف / همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

غمزه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح / چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای

هم گلستان خیالم ز تو پرنقش و نگار / هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو

در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار / کرده‌ام خاطر خود را بتمنای تو

پیش چشم تو بمیرم که بدین بیماری / میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست / میرود حافظ بیدل بتمنای تو

ایضاً له

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش / حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست / تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان / کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش

گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی / درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند / فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار / عذرم بپذیر و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان‌آوری کنی / پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو / نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول / بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش

ایضاً له

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش / که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند / هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها / که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی ترس محتسب خورده / بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند / امام شهر که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات / مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه / چو قرب میطلبی با صفای نیت کوش

رموز مملکت و ملک خسروان دانند / گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر / که هست گوش دلش محرم پیام سروش

ایضا له

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش / گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش / مژدهٔ رحمت برساند سروش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست / نکتهٔ سربسته چه گویی خموش
این خرد خام به میخانه بر / تا می لعل آوردش خون به جوش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند / هر قدر ای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقهٔ گیسوی یار / روی من و خاک در میفروش
رندی حافظ نه گناهیست صعب / با کرم پادشه عیب‌پوش
داور دین شاه شجاع آنکه هست / روح قدس حلقهٔ امرش به گوش
ای ملک العرش مرادش بده / وز خطر چشم بدش دار گوش

ایضا له

گفت پنهان دوش با من کاردانی تیزهوش / کز شما پوشیده نبود راز هر میفروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع / سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش
وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک / زهره در رقص آمد و بربط‌زنان میگفت نوش
گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور / گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت گوش
در حریم عشق نتوان دم زد از گفت و شنید / زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
با دلی پرخون لبی خندان بیاور همچو جام / نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی / گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
در بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست / یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش
ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد / آصف صاحب‌قران جرم‌بخش عیب‌پوش

ایضا له

ببرد از من قرار و طاقت و هوش / بت سنگین‌دل سیمین‌بناگوش
نگار چابک شنگ پری‌وش / حریف مه‌وش ترک قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش / بسان دیگ دایم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر / گرش همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم / نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببردست / بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش
دوای تو دوای تست حافظ / لب نوشش لب نوشش لب نوش

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست و بیاری روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که ازو نیک نگه دارم دل
که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید
گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش

از پی آن گل نورسته دل ما یا رب
خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند
ببرد زود بجانداری خود پادشهش

چارده ساله بتی عاشق شیرین دارم
که بجان حلقه بگوشست مه چاردهش

جان بشکرانه کنم صرف گران دانهٔ در
صدف دیدهٔ حافظ بود آرامگهش

ایضاً له

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

از آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

خیال حوصلهٔ بحر می پزم هیهات
چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را
که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

تو بنده گله از پادشه مکن حافظ
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بآن کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

ایضاً له

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

عاشق سوخته دل تا ببیابان فنا
نرود در حرم جان نشود خاص خواص

از بس که دست میگزم و آه میکشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخوی
بسیار تندروی نشیند ز بخت

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف بآب تر نکند رخت و پخت

حافظ اگر مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت

ایضاً له

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا ببیابان فنا
نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

ناوک غمزهٔ تو دست ببرد از دستم / حاجب ابروی تو نبرده گرو از دقاص

بهواداری و اخلاص چو پروانه زشوق / تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص

جان نهادم بمیان شمع صفت از سر صدق / کردم ایثار تن خویش بروی اخلاص

آتشی در دل پروانه فکندی ای شمع / گرچه او بود همیشه بهوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما / زر خالص کند ارچند بود همچو رصاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام / حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

ایضاً له

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض / شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض

دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجبست / رویت روت بلکه بر جمله ملائکیست فرض

گر لب روح پرورت کل بشکر بخشدم / کی دل دردمند من رسته شود ز دست قرض

از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان / همچو من مفتقر بمانده بزیر بار قرض

بوسه بخاک پای او دست کجا دهد ترا / قصهٔ شوق حافظا باد رساندش بعرض

ایضاً له

گرد عذار یار من تا بگرفت گرد خط / ماه ز حسن روی او راست فتاده در غلط

از هوس لبش کزان آب حیوة چو خضر ست / گشته روان ز دیده ام چشمهٔ آب همچو شط

گر بغلامی خودم شاه قبول میکند / تا بمبارکی دهم بنده به بندگیش خط

گر بهوات میکنم گرد مثال جان و دل / گاه بآب میکشم آتش عشق همچو بط

آب حیوة حافظا گشته خجل ز نظم تو / کس بهوای دلبران شعر نگفت بدین نمط

ایضاً له

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ / که کرد جمله نکویی بجای ما حافظ

بیا که نوبت صلحست و دوستی و وفا / که نیست با تو مرا جنگ و ماجرا حافظ

بزلف و خال بتان دل مبند و جان دیگر / اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ

اگرچه خون دلم خورد لعل نوشینش / بگیر هم ز لبش بوسه خونبها حافظ

بیا بخوان غزلی نغز تازه تر نو / که شعر تست فرحبخش و غمزدا حافظ

ایضاً له

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع / که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار / حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدا را بمیم بشست و شوی خرقه کنید / که من نمیشنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ / کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت / که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

هنر نمیخرد ایام و غیر ازینم نیست | کجا روم بتجارت بدین کساد متاع
بفیض جرعهٔ جام تو تشنه ایم ولی | نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع
ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم | بساز عود و غزل خوان بدین سرود سماع

ایضا له

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع | شب نشین کوی جانبازان و رندانم
بی جمال عالم آرای تو روزم من شبست | با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
رشتهٔ عمرم بمقراض غمت ببریده شد | همچنان در آتش عشق تو سوزانم
سرفرازم کن شبی از وصل خود ای آفتاب | تا منور گردد از دیدارت ایوانم
همچو شمعم یک نفس باقیست تا دیدار تو | چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم
در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست | ور نه بی رویت جهانی را بسوزانم
هیچ شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست | بس که در بیماری هجر تو گریانم
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت | تا در آب و آتش عشقت گدازانم
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست | این دل زار نزار اشکبارانم
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو | کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم
آتش عشق تو حافظ را عجب در سر گرفت | آتش دل چون بآب دیده بنشانم

سحر بسوی گلستان دمی شدم در باغ | که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بچهرهٔ گل سوری نگاه میکردم | که داشت در شب تاریک روشنی چو چراغ
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور | که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده نرگس رعنا و دیده از حیرت | نهاده بر دل شیدا ز عشق او صد داغ
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن | دهان گشاده شقایق چو مردم الباغ
یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست | یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ
نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان | که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

ایضا له

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف | گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من | گرچه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل | یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک | مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف
بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل | مست ریاست محتسب باده بده و لاتخف
صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد | پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف
ابروی دوست کی شود دستکش من ضعیف | کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد / وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق / بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

ایضاً له

زبان خامه ندارد سر بیان فراق / وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال / بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

رفیق خیل خیالیم و هم رکیب شکیب / قرین آتش هجران و هم عنان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم / بر آستان که نهادم بر آستان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود / ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی / فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست / تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق / ببست گردن صبرم بریسمان فراق

ز شوق یار دلم شد کباب دور از یار / مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ / بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

ایضاً له

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق / که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان / کشیده محنت ایام و داغهای فراق

کجا روم چکنم درد دل کرا گویم / که داد من بستاند دهد سزای فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب / که روی هجر سیاه باد و خانهای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم / ز آب دیده دهم باز خونبهای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم / چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

بداغ عشق چو حافظ ازین جهت شب و روز / چو بلبلان سحر میزنم نوای فراق

ایضاً له

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق / گرت مدام میسر شود زهی توفیق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر / که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم / که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت / که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام / تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد / خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

حلاوتی که ترا در چه زنخدانست / بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

از آن برنگ عقیقست اشک من همه وقت / که مهر خاتم چشمم لبیست همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام … ببین که تا بچه حدم همیکند تحمیق

ایضاً له

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک … از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور … که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل … مباد تا بقیامت خراب طارم تاک
بخاک پای تو ای سرو نازپرور من … که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک … بمذهب همه کفر طریقت است امساک
مهندس فلکی راه دیر شش جهتی … چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک
براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی … دعای اهل دلت باد مونس دل خاک

ایضاً له

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک … گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد … وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت … زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک
رود بخواب دو چشم از خیال او هیهات … بود صبور دل اندر فراق او حاشاک
بضرب سیفک قتلی حیوتنا ابدا … لان روحی قد طاب ان یکون فداک

۱۰۰

عنان مپیچ اگر میزنی بشمشیرم … سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک
ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند … بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک
اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم … وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک
بچشم خلق عزیز آن زمان شود حافظ … که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

ایضاً له

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک … حق نگهدار که من میروم الله معک
تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس … ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن … کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم … وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک
بگشا پستهٔ خندان و شکرریزی کن … خلق را از دهن خویش مینداز بشک
چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد … من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
چون بر حافظ خویشش نگذاری باری … ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

ایضاً له

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل … هر کو شنید گفتا لله در قائل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول … آخر بسوخت جانم در کسب این فضائل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم / گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید / از شافعی نپرسند امثال این مسائل

دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری / مرضیة السجایا محمودة الخصائل

در عین گوشه گیری عقلم ز ره بینداخت / واکنون شدم چو مستان ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم / وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است / یا رب ببینم آنرا در گردنت حمائل

ایضاً له

ره روا ز عشق بس باشد دلیل / آب چشمم در رهت باشد سبیل

آتش عشق بتان بر خود مزن / یا بر آتش خوش گذر همچون خلیل

موج اشک ما کی آرد در حساب / آنکه کشتی رانده است بر رود نیل

یا منه بر خود که مقصد گم کنی / یا منه پای اندرین ره بی دلیل

اختیاری نیست بدنامی ما / ضل فی العشق من یهدی السبیل

یار سوم پیل با بان یاد گیر / بایده هندوستان با یاد نیل

بی می و مطرب بفردوسم مخوان / راحتی فی الراح لا فی سلسبیل

یا مکش بر چهره نیل عاشقی / یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل

حافظا گر معنی داری بیار / ور دعوی نیست غیر از قال و قیل

ایضاً له

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل / یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشوده / بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم / انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی / بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید که آن خال سیه دید بدل گفت / ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از رقص تو در عین سماع است / دست طرب از دامن این سلسله مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت / شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدل است / خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است / از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

ایضاً له

بعهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل / که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث / نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

بود که دوست نپرسد گنه بخلق کریم / که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

تو خوبروی‌تری ز آفتاب و شکر خدا
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشمم
شدیم در نظر رهروان خراب

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش
که شد ز شیوهٔ آن چشم پرعتاب

نقاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز طبع حافظ و این شعر همچو آب

از آن بهفت رخ خویش در نقاب صدف
که شد ز لؤلؤی نظم و در خوشاب

چرا به زیر لبی جام زر خنده زند
اگر نه از لب لعل تو شد شراب

رخ از جناب تو عمریست تا نتافته‌ام
نیم بیاری توفیق از آن جناب

ایضاً له

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد بدولت وصل تو کار من بحصول

قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا
فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول

من شکسته بدحال زندگی یابم
در آن نفس که بتیغ غمت شوم مقتول

دل از جواهر مهر تو صیقلی دارد
بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

چو بر در تو من بینوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

چه جرم کرده‌ام ای جان و دل بحضرت دوست
که طاعت من بیدل نمی‌شود مقبول

کجا روم چکنم چون زیم چه چاره کنم
که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول

خراب‌تر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ایضاً له

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبزپوشان خطت بر گرد لب
همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای
همچو من افتاده دارد صد قتیل

یا رب این آتش که در جان منست
سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی‌یابم قرار ای دوستان
گرچه او دارد جمالی بس جمیل

پای ما لنگست و منزل بس بعید
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده شد در پای پیل

ایضاً له

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام
وز خدا شادی این غم بدعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و می‌گویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید
که برو وصله بصد تعبیه پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که من نیز امشب
بهمین کار میان بسته و برخاسته‌ام

در چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار	در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام
همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا	بو که در بر کشد آن دلبر نوخواسته‌ام

ایضاً له

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام	خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
یارب این بدرقه را لطف ازل بدرقه باد	که از و بخت بدام آمد و معشوق بکام
ماجرای من و محبوب مرا آخر نیست	آنچه آغاز ندارد نپذیرد انجام
مرغ عزمم که همی زد ز سر سدره صفیر	عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام
تو ترحم نکنی بر من بیدل دانم	ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام
زلف دلدار چو زنار همی فرماید	برو ای شیخ که شد بر تن من خرقه حرام
گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنما	سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام
حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید	جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

ایضاً له

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام	همنشین نیک کردار و حریف نیکنام
ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن	مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین	گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دار السلام
باده از لطف و پاکی رشک آب زندگی	دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب	دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام
بادهٔ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک	نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام
غمزهٔ ساقی به یغمای دلم آهیخته تیغ	زلف جانان از برای صید دل گسترده دام
نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن	بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام
هر که این صحبت نخواهد خوشدلی بر وی تباه	وانکه این عشرت نجوید زندگی بر وی حرام

ایضاً له

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم	لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم
عشق من با لب شیرین تو امروزی نیست	دیرگاهیست کزین جام هلالی مستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور	بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم
عاقبت چشم مدار از می میخانه نشین	که دم از خدمت رندان زدم تا هستم
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است	تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم
بعد از اینم چه غم از ناوک دلدوز حسود	که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم
بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا	که بافسوس و جفا مهر و وفا نشکستم
صنم لشکریم غارت دل کرد و برفت	آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ به فلک بر شده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

ایضاً له

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم
بگو بیا که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد به باد
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن
بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت‌گوی
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

ایضاً له

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه
کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می ده که عاشقی نه بکسبست و اختیار
این موهبت رسید ز دیوان فطرتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

هرچند غرق بحر گناهم ز صد جهت
گر آشنای عشق شوم ز اهل رحمتم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش
آورده و کشیده و موقوف فرصتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی‌خجسته مدد ده به همتم

گر دم زنی نظارهٔ مسکین آن نگار
فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم

دورم بصورت از در دولتسرای او
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش روی تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

ایضاً له

ترا می‌بینم و هر دم زیادت میکنی دردم
ترا می‌بینم و میلم زیادت میشود هر دم

بسامانم نمی‌پرسی نمیدانم چه سر داری
بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

ندارم دستت از دامن مگر در خاک و آن ساعت
که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم

نه راهست این که بگذاری مرا چون باد و بگذری
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی
دمار از ما برآوردی نمیگویی برآوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می‌جستم
رخت میدیدم و جامی ز رویت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم سردم

سالها پی روی مذهب رندان کردم
تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایهٔ بر دل ریشم فکن ای گنج مراد
که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
هرچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبهٔ احزان

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن

ایضاً له

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا
بر منتهای همت خود کامران شدم

در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت
با جام می بکام دل دوستان

از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید
ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

آن روز بر دلم در معنی گشاده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست
بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

اول ز حرف و صوت جهانم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند
هردم اینچنین زده‌ام آنچنان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

ایضاً له

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود بندگی تو جستم
هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم
بگرد سرو دلارام قامتت نرسیدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلکش
که من چو آهوی وحشی از آدمی برمیدم

ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم
ز لعل باده‌فروشت چه عشوه‌ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم وصل غباری
که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او برفت نسیمی
که پردهٔ دل خونین بسوی او بدریدم

امید در شب زلفت بروز عمر نبستم
طمع ز دور دهانت بکام دل ببریدم

بخاک پای تو سوگند نور دیده حافظ
که بی رخ تو چراغ از فروغ دیده ندیدم

ایضا له

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه
تا ز شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر
سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم
چهره را آب مده تا ندهی بربادم

شمع هر جمع مشو ور نه بسوزی ما را
یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

چون فلک سیر مکن تا نکشی حافظ را
رام شو تا بدهد طالع فرخنده دادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس
تا بخاک در آصف ندهی فریادم

ایضا له

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق
هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم

میخورد خون دلم مردمک دیده رواست
تا چرا دل بجگر گوشه مردم دادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

ایضا له

من که باشم که بدان خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس
که درازست ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان
که درازست ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم

رو بخلوتگه خاصم بنما تا پس ازین
می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت
وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

پایه نظم بلندست و جهانگیر بگو / تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

ایضا له

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم / تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست / بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم
بر آستان امیدت نهاده‌ام سر و چشم / که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله / که روز بی‌کسی آخر نمی‌روی ز سرم
غلام مردم چشمم که با سیاه دلی / هزار قطره ببارم چو درد دل شمرم
بهر نظر بت من جلوه میکند لیکن / کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم
بخاک حافظ اگر بگذرد چو باد نسیم / چو غنچه در دل آن تنگنا کفن بدرم

ایضا له

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم / که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمال است / زکوتم ده که مسکین و فقیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست / که فکر خویش گم شد از ضمیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی / بسیب بوستان و شهد و شیرم
قدح پر کن که من در دولت عشق / جوانبخت جوانم گرچه پیرم
مبادا جز حساب مطرب و می / اگر خطی کشد کلک دبیرم
درین غوغا که کس کس را نپرسد / من از پیر مغان منت پذیرم
قراری کرده‌ام با میفروشان / که روز غم بجز ساغر نگیرم
خوشا آندم که استغنای مستی / فراغت بخشد از شاه و وزیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه / ز بام عرش می‌آید صفیرم
ز عشقش گنجها در سینه دارم / اگرچه مدعی بیند حقیرم
من آندم برگرفتم دل ز حافظ / که ساقی گشت یار ناگزیرم

ایضا له

بتیغم گر کشد دستش نگیرم / وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابروی ما را گو مزن تیر / که پیش دست و بازویش بمیرم
غم گیتی گر از پایم درآورد / بجز ساغر که باشد دستگیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات / بیک جرعه جوانم کن که پیرم
برای صبح روشن دل خدا را / که در دست شب هجران اسیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند / که از پای تو من سر برنگیرم
بسوز این خرقه تقوی تو حافظ / که گر آتش شود در وی نگیرم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم | کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم
عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند | وین همه منصب از آن حور پریوش دارم
تا چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست | من رخ زرد بخونابه منقش دارم
ناوک غمزه بیاور و زره زلف که من | جنگها با دل مجروح بلاکش دارم
گر بکاشانه رندان قدمی خواهی زد | نقل شعر شکرین و می بی غش دارم
گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری | من به آه سحرت زلف مشوش دارم
حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست | بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

ایضا له

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم | هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل دارم | چراغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل | چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
شرابی خوشگوار هست و یاری چون نگارینم | ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش | فراغ از سرو بستانی و گلهای چمن دارم
اگر صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند | بحمدالله والمنه بتی لشکرشکن دارم
سزد گر خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی | چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه | که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله | نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم
برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن | چه غم دارم که در عالم قوام الدین حسن دارم

ایضا له

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم | همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام | خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
پرده مطربم از دست برون خواهد برد | آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم
دیده بخت بافسانه او شد در خواب | کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن | از نی کلک همه قند و شکر میبارم
صد امید است تمامم درین بادیه‌ها | ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم
چون نسیمش ز گذر باد نمی یارم دید | با که گویم که بگوید سخنی با یارم
پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب | تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم
دوش می‌گفت که حافظ همه رویست و ریا | بجز از خاک درت با که بگو در کارم

ایضا له

گر دست دهد خاک کف پای نگارم | بر لوح بصر نقش نگاری بنگارم

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان   چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری   من نقد روان در دمش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ   زین در نتواند که برد باد غبارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است   از موج سرشکم که رساند بکنارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش   زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق   دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد ازان باده نسیمی بمن آور   کان بوی شفا بخشدم از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است   عمری بود آن لحظه که جانرا بکف آرم

ایضاً له

ز دست کوته خود زیر بارم   که از بالا بلندان شرمسارم

مگر زنجیر موئی گیردم دست   وگرنه سر بسودایی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون   که شب تا روز اختر می‌شمارم

بدین شکرانه می‌بوسم لب جام   که کرد آگه ز حال روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر   که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای میفروشان   چه باشد حق نعمت میگذارم

مکن عیبم بخون خوردن درین شب   که کار آموز آهوی تتارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن   بلطف آن پری امیدوارم

تو از خاکم نخواهی بر گرفتن   بجای اشک اگر گوهر ببارم

ایضاً له

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم   حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم   خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی   جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس   زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور   از خیال تو اگر با دگری پردازم

همچو چنگم بکنار آر و بده کام دلم   یا چو نی یکنفسی از لب خود بنوازم

سر سودای تو از سینه نماندی پنهان   چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم   بهوای تو مگر صید کند شهبازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد   همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

ایضاً له

گر دست دهد بر سر زلفین تو بازم   چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست / در دست سر موئی از آن عمر درازم
پروانه راحت بده ای شمع که امشب / از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی / مستان تو خواهم که گذارند نمازم
چون نیست نماز من آلوده نمازی / در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید / محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم
در خلوت ما گر شبی آن رخ بفروزی / چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم
محمود بود عاقبت کار درین راه / گر سر برود در سر سودای ایازم
حافظ غم دل با که بگویم که درین دور / جز جام نشاید که بود محرم رازم

ایضاً له

نماز شام غریبان چو گریه آغازم / بمویه‌های غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار / که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب / مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدایرا مددی ای دلیل راه تا من / بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد / که باز با صنمی طفل عشق میبازم
بجز صبا و شمالم نمیشناسد کس / عزیز من که بجز باد نیست همرازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست / صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی / شکایت از که کنم خانگیست غمازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت / مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

ایضاً له

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم / دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو / ز گنج خانه دل میکشم بمخزن چشم
سزای تکیه گهت منظری نمی بینم / منم ز عالم و این گوشه معین چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت / اگر نه خون جگر میگرفت دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت / که گر رسد خللی خون من بگردن چشم
بسوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش / براه باد نهادم چراغ روشن چشم
ببردمی که دل دردمند حافظ را / بزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

ایضاً له

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم / شیوه مستی و رندی نرود از پیشم
زهد رندان نو آموخته راهی بدهیست / من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
شاه شوریده سران خوان من بی سامان را / زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا
تا درین خرقه ندانی که چه نادرویشم

شعر خونبار من ای دوست بر یار بخوان
که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

دامن از رشحهٔ خون دل ما درهم چین
که اثر در تو رسد گر بجراحتی ریشم

من اگر باده خورم ورنه چکارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

ایضاً له

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش
این قدر هست که گه گه قدحی مینوشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پردهٔ بر سر صد عیب نهان می‌پوشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت
نا خلف باشم اگر من بجوی نفروشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم
چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و محنت چو بر نمی‌تابم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان
اگر بود گله‌ای رازدار خود باشم

همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

مگر که لطف رهنمون شود حافظ
و گرنه تا بابد شرمسار خود باشم

ایضاً له

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من کاری چنین کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم سالها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در اینجا تا کجا سر بر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدایی تاج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها
کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم

عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر در صفحهٔ دفتر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر

باز کش یکدم عنان ای ترک شهر آشوب من
تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر

گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت
تا در آنجا صبح و شامی درس عشق از بر

زهد و وقف کل چه سود اینست حافظ هوشدار
تا اعوذی خوانم و اندیشهٔ دیگر

دوش میگفتند لعلت قدمی بخشد ولی
تا نبینم در دهان خود کجا باور کنم

ایضا له

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد ازین طی کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس و کی

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره

بروی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حوالهٔ سر دشمن به سنگ خاره کنم

بدور باده دماغ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره

اگر ز لعل لب یار بوسه برچینم
جوان شوم ز سر و زندگی دوباره

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی راز آشکاره

ایضا له

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقهٔ گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند
ماش آیینهٔ رخ چو مهیم

گو غنیمت شمار همت ما
که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقف است که ما / روی دولت به هر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم / دوستان را قبای فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود / شیر سرخیم و افعی سیهیم
وام حافظ بگو که باز دهند / کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

ایضا له

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم / در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
تا کی اندر دام وصل آید تذرو خوش خرام / در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم
واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن / در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست / وز رفیقان ره استمداد همت میکنم
زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلا / یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم
خاک کویت زحمت ما برنتابد بیش ازین / لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم
دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش / زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم
حاش لله کز حساب روز حشرم بیم نیست / فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم
حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی / بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم
از یمین عرش آمین میکند روح الامین / چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم

خسروا امید اوج جاه دارم زین قبیل / التماس آستان بوسی حضرت میکنم

ایضا له

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم / گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بناز / دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم
زرد رویی میکشم زان طبع نازک بیگناه / ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
نکته سنجیده گفتم دلبرا معذور دار / عشوهٔ فرما تا من طبع را موزون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست / صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم
ای نسیم منزل سلمی خدا را تا بکی / ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم
ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن / تا دعاء دولت آن حسن روز افزون کنم

ایضا له

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم / غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی / تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست / تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت / بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم
در ره نفس کزو سینهٔ ما بتکده شد / تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند
طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول غزلش ساز و نوایی بکنیم

ایضاً له

بیتو ای سرو روان با گل و گلشن چکنیم
زلف سنبل چه کشیم عارض سوسن چکنیم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنیم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر
کارفرمای قدر میکند این من چکنیم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چکنیم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنیم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور
چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنیم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنیم

ایضاً له

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی من
کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در یکی نامه محالست که تحریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و افسانه مگوی
من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید خلاصی ز فساد ای حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

ایضاً له

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

مرا که منظر حور است مسکن و ماوا
چرا بکوی خراباتیان کند ز سکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که کجا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف زند در فضای عالم قدس
چو در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می آید
عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

ایضاً له

چل سال رفت بیش که این لاف میزنم
کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

از جاه عشق و رونق رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

در شأن من بدردکشی ظن بد مبر
کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم یارب از چه شد
کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم

حیفست طایری چو من اندر چنین قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله‌پرورست
کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

آن خواجه خجسته که در من یزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم

ایضاً له

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست
گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمیکنم

ناصح بطنز گفت برو ترک عشق کن
حاجت بجنگ نیست برادر نمیکنم

شیخم بطنعه گفت حرامست می مخور
گفتم بچشم گوش بهر خر نمیکنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

پیر مغان حکایت معقول میکند
معذورم ار حدیث تو باور نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

ایضاً له

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم
واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی
کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم
غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بند برقع بگشا ای مه خورشیدکلاه
تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

ایضاً له

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم
دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

با ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود
دامی براهی مینهم مرغی بدامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو / حالی من اندر عاشقی داد تمامی میدهم
دانم سرآرد غصه را رنگین برآرد قصه را / این آه خون‌افشان که من هر صبح و شامی میدهم
تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی / گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش‌خرامی میدهم
هر چند آن آرام دل دانم نبخشد کام دل / نقش خیالی میکشم فال دوامی میدهم
با آنکه از خود غایبم ور می چو حافظ تایبم / در مجلس روحانیان گه‌گاه جامی میدهم

ایضا له

عمریست تا به راه غمت رو نهاده‌ایم / روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم
ناموس چند ساله اجداد نیک‌نام / در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم
ننهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف / وین کار و بار بسته بیکمو نهاده‌ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که ما / بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم
عمری گذشت تا بامید اشارتی / چشمی بدان دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم
بی زلف سرکشش سر سودایی از ملال / همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم
حافظ بعیش کوش که ما نقد عقل را / در راه یار سلسلهٔ گیسو نهاده‌ایم

ایضا له

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم / که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم / تا حریفان دغا را بجهان کم بینم
بس که در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح / شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم / یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم
سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات / مرد این بار گران نیست دل مسکینم
سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو / گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم
بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند / که مکدر شود آیینهٔ مهرآیینم
من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر / این متاعم که همی‌بینی و کمتر زینم
بندهٔ آصف عهدم دلم از راه مبر / که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

ایضا له

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم / محصول دعا در ره جانانه نهادیم
در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را / مهر لب او بر در میخانه نهادیم
در خرمن صد زاهد عابد زند آتش / آن داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بما داد / تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود / بنیاد ازین شیوهٔ مستانه نهادیم
المنة لله که چو ما بی دل و دین بود / آنرا که خرد پرور و فرزانه

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر / جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ / یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

ایضاً له

ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم / همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند / تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای / ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد / گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

کار از تو میرود نظری ای دلیل راه / کانصاف میدهیم و ز راه اوفتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار / این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست / نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

ایضاً له

ما ز یاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد / حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود / ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت / ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفریب / ما دم همت بر او بگماشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد / جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا / ما محصل بر کسی نگماشتیم

ایضاً له

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم / وز بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم / تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت / بطلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین / بگدایی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار / که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما / از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

ایضاً له

دردم از یار است و درمان نیز هم / دل فدای او شد و جان نیز هم

این که میگویند آن خوشتر ز حسن / یار ما این دارد و آن نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت / وان سر زلف پریشان نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی تست / گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده می‌گفتم ولی … گفته خواهد شد بدستان نیز هم

یاد باد آنکو بقصد خون ما … عهد را بشکست و پیمان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل … بگذرد ایام هجران نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان … بلکه بر گردون گردان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشقست … و آصف ملک سلیمان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار … بلکه از یرغوی سلطان نیز

ایضاً له

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم … در بخت خود شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست … جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس برندی و مستی نمیکنیم … لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند … وز می جهان پرست و بت میگسار هم

آن شد که چشم بد نگران بود از کمین … خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست … مجموعه خواه و صراحی بیار هم

بر خاک کوی عشق فشان جرعهٔ لبش … تا خاک لعل‌گون شود و مشکبار هم

چون کائنات جمله ببوی تو زنده‌اند … ای آفتاب سایه ز ما برمگیر هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش … ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

بر یاد رای انور او آسمان بصبح … جان میکند فدا و کواکب نثار

چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست … ای ابر لطف بر من خاکی ببار

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس … وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

ایضاً له

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم … خاک می‌بوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا … چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم

ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوشست … ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن … حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان‌بینم داد … و اندر آن آینه از لطف تو کرد آگاهم

با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی … تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب‌جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود … آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت … با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم

ایضاً له

فتوی پیر مغان دارم عهدیست قدیم … که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم / روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من / سالها تا شده‌ام بر در میخانه مقیم
دلبر از ما بصد امید ستد دل اول / ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم
غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش / کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن / درد عاشق نشود به بمداوای حکیم
مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت / ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بوی تو آرد بادم / سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری / که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
کار سخت است مگر یار شود لطف خدا / ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش / چه به از گوهر نظم سخن و لطف سلیم

ایضا له

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم / زرق و طامات به بازار خرافات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند / چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم
کوس ناموس تو از کنگرهٔ عرش زنیم / علم عشق تو بر بام سماوات بریم
خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا / همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند / بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
فتنه می‌بارد ازین سقف مقرنس برخیز / تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم
شرممان باد ازین خرقهٔ پشمینهٔ خویش / گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
در بیابان هوا گم شدن آخر تا کی / ره بپرسیم مگر ره بمهمات بریم
ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد / از گلستانش بزندان مکافات بریم
حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز / حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

ایضا له

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم / طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
به ولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی / از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
یا رب از ابر هدایت برسان بارانی / پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
بر سر تربت ما با می و مطرب بنشین / تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم
خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات / که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر / تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

ایضا له

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم / وین عجب‌تر که چه نوری ز کجا می‌بینم

کیست دردی‌کش این میکده یارب که درش / قبلهٔ حاجت و محراب دعا می
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو / خانه می‌بینی و من خانه خدا می
منصب عاشقی و رندی و شاهدبازی / همه از تربیت لطف شما می
درج عطار ندارد ز شرف مشک ختن / آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم
نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش / که من این مسئله بیچون و چرا می
هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال / با که گویم که درین پرده چها
دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید / که من او را ز محبان شما می‌بینم

ایضا له

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم / کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق / شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم
جایی که تخت و مسند جم می‌رود به باد / گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما / با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم
چون صوفیان به حالت و رقصند مقتدا / ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم
از جرعهٔ تو خاک زمین در و لعل گشت / بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
حافظ چو ره به کنگرهٔ کاخ وصل نیست / با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم / دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم
به ترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت / چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم
درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد / ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم
نشان اهل صفا عاشقیست با خود دار / که در مشایخ شهر این نشان
بدین دو دیدهٔ گریان من هزار افسوس / که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم
نشان موی میانش که دل درو بستم / ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم
من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا / بضاعت سخن درفشان نمی

ایضا له

سرم خوش است و به بانگ بلند می‌گویم / که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم
عبوس زهد به وجه خمار ننشیند / مرید خرقهٔ دردی‌کشان خوشخویم
گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید / کدام در بزنم چاره از کجا جویم
مکن درین چمنم سرزنش به خودرویی / چنانکه پرورشم می‌دهند می‌رویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین / خدا گواست که هر جا که هست با اویم
شدم فسانه به سرگشتگی و ابروی دوست / کشید در خم چوگان زلف چون گویم
ز شوق نرگس مست بلند بالایی / چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

بیار می که به فتوی حافظ از دل پاک / غبار زرق به فیض قدح فرو شوییم

ایضاً له

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم / که من دلشده این ره نه بخود می‌پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند / آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست / که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید / گوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است / مکنم عیب کز او رنگ ریا می‌شویم

خنده و گریه عشاق ز جایی دگر است / می‌سرایم به شب و وقت سحر می‌مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی / گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

ایضاً له

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم / بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر / به گدایی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی / به رسالت بر او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام / اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

عشوه زان لب شیرین تو دل خواست بجان / به شکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم

تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را / از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ / خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

ایضاً له

دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم / سخن پیر مغانست و به جان بنیوشیم

نیست در کس طرب و وقت طرب میگذرد / وقت آنست که سجاده به می بفروشیم

خوش هوائیست فرح‌بخش خدایا بفرست / نازنینی که به رویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست / چون از این غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی / لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم / چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما / بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

ایضاً له

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم / وین نقش زرق را خط بطلان به سر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم / دلق ریا به آب خرابات برکشیم

سر خدا که در تتق غیب منزویست / مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان / غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم

کاری کنیم ورنه خجالت برآورد / روزی که رخت جان بجهانی دگر کشیم

کو عشوه‌ای ز ابروی تو تا چو ماه نو / گوی هلال در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند / غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن / پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

ایضاً له

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم / دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم / نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک / بدر صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند / ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار / چند چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز / سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آن دم که چو حافظ بتمنای وزیر / سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

ایضاً له

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم / مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز / استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر / حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت ازین دیار / گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن / من جوهری مفلسم ایرا مشوشم

از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام / حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

گفتی ز سر عهد ازل نکته‌ای بگو / آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست / آیینه‌ای ندارم از آن آه میکشم

ایضاً له

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم / نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

روی نگار در نظر و خرقه سوخته / جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

ابروی یار در نظرم جلوه مینمود / وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ / فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم / بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست / بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت / میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فالی بخت نیک / بر نام عمر و دولت احباب میزدم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم | جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان | فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

زاهد ار منع من از باده کند آن بهتر | کالتفاتش بمی صاف مروق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم | سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است | کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند | تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید | گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو | ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

ایضاً له

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم | راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب | من ببوی سر آن زلف پریشان

چون صبا با تن بیمار و دل بیطاقت | با دل زخمکش و دیده گریان

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت | بهواداری آن سرو خرامان

نذر کردم گر ازین غم بدرآیم روزی | تا در میکده شادان و غزلخوان

بهواداری او ذره صفت رقص کنان | تا لب چشمهٔ خورشید درخشان

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت | رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

گر چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون | همره کوکبهٔ آصف دوران

ایضاً له

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم | کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره و میگویم فاش | وین همه منصب از آن حور پریوش

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد | نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری | من به آه سحرت زلف مشوش

ور چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست | من رخ زرد بخونابه منقش

ناوک غمزه بیاور زره زلف که من | جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان درگذر است | بهتر آنست که من خاطر خود خوش

ایضاً له

بالش ز خاک پای تو صد ره نهاده‌ایم | روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم | هم دل بدان دو سنبل هندو

تا سحر چشم یار چه بازی کند که ما | بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه | چشم طلب بر آن خم ابرو

حافظ بعیش کوش که ما نقد عقل را … از بهر یار سلسله گیسو نهاده‌ایم

ایضاً له

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم … یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز … کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

جامی بده که باز بشادی روی شاه … پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من … از جام شاه جرعه‌کش حوض کوثرم

شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل … مملوک این جنابم و مسکین این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم بدورها … کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر … این مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

منصور بن محمد غازیست حرز من … وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم

گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه … من نظم در چرا نکنم از که کمترم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه … کی باشد التفات بصید کبوترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود … در سایهٔ تو ملک فراغت میسرم

بال و پری ندارم و این طرفه‌تر که نیست … غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد … گویی که تیغ تست زبان سخنورم

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح … نه عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم

بوی تو می‌شنیدم و بر یاد روی تو … دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم

مستی بآب یک دو عنب وضع بنده نیست … من سالخورده پیر خرابات پرورم

با سیر اختر فلکم داوری بسیست … انصاف شاه باد درین قصه یاورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه … طاووس عرش می‌شنود صیت شهپرم

شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من … گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر … من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

با منکرانهٔ عشاق محو باد … گر جز محبت تو بود کار دیگرم

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست … تا دیده‌اش بگزلک غیرت برآورم

بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت … واکنون فراغتست ز خورشید خاورم

مقصود ازین معامله بازار تیزیست … نه جلوه می‌فروشم و نه عشوه میخرم

حافظ بجان محب رسولست و آل او … بر این سخن گواست خداوند اکبرم

ایضاً له

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن … مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود آن نشست خسروی … تا نشیند هر کسی بر جایگاه خویشتن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت
کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت
خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشک ختن

گوشه‌گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند
برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش
ساقیا می ده بقول مستشار موتمن

ای صبا با ساقی بزم اتابک عرضه ده
تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد بمن

ایضاً له

ای روی ماه پیکر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر
در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو در برج نیکویی
سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان
می پرورد بناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه ازان تازه و ترست
کآب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیار نیست غیر رخت در دیار حسن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

پیران سخن بتجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین عمل طلب از میفروش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست
هشدار و گوش دل بپیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی بمن دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه‌پوش کن

ایضاً له

بالابلند عشوه‌گر سروناز من
کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیدهٔ معشوقه‌باز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشک و عیان کرد راز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

می‌ترسم از خرابی ایمان که میبرد
محراب ابروی تو حضور نماز من

برخود چو شمع خنده زنان گریه میکنم تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود هم مستی شبانه و سوز و گداز من
یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او گردد شمامهٔ کرمش کارساز من
مستست یار و یاد حریفان نمیکند ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من
حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا با شاه دوست پرور دشمن گداز من

ایضاً

چو گل هر دم به بویت جامه در تن کنم چاک از گریبان تا به دامن
تنت را دید گل گویی که در باغ چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست نکرد هیچکس با دوست دشمن
ببار ای شمع اشک از دیده چون ابر که شد سوز دلت بر خلق روشن
دلم را مشکن و در پا مینداز که دارد در سر زلف تو مسکن
مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز برآید همچو دود از راه روزن
تنت در جامه چون در جام باده دلت در سینه چون در سیم آهن
چو دل را بست در زلف تو حافظ بدینسان کار او در پا میفکن

صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن
کار صواب باده پرستیست حافظا برخیز و روی عزم به کار صواب کن

ایضاً له

چندانکه گفتم غم با طبیبان درمان نکردند مسکین غریبان
یارب امان ده تا باز بیند چشم محبان روی حبیبان
آن گل که هر دم در دست بادیست گو شرم بادش از عندلیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم نتوان نهفتن درد از طبیبان
ای منعم آخر بر خوان وصلت تا چند باشیم از بی نصیبان
درج محبت بر مهر خود نیست یارب مبادا کام رقیبان
حافظ نگشتی شیدای گیتی گر می‌شنیدی پند ادیبان

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من / ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
عارض رنگین بهر کس مینماید همچو گل / ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح / ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من
چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین / گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من
او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود / کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من
گر چو فرهادم بتلخی جان برآید باک نیست / بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من
ختم کن حافظ که گر زین دست خوانی درس عشق / عشق در هر گوشه افسانه‌ای خواند ز من

ایضاً له

نکته‌ای دلکش بگویم خال آن مهرو ببین / عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین
عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباش / گفت روی شیخ و چشم مست آن آهو ببین
حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست / جان صد صاحبدل آنجا بسته یک مو ببین
زاهدان آفتاب از دلبر ما غافلند / ای ملامتگو خدا را رو مبین آن رو ببین
زلف دلدزدش صبا را بند در گردن نهاد / با هواداران رهرو حیلت هندو ببین
حافظ ار در گوشه محراب مینالد رواست / ای ملامتگو بیا آن چشم و آن ابرو ببین
از مراد شاه منصور ای فلک سر برمتاب / تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین / خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیر دلق ملمع کمندها دارند / درازدستی این کوته‌آستینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند / دماغ و کبر گدایان و خوشه‌چینان بین
گره ز ابروی مشکین نمی‌گشاید یار / نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوم / وفای صحبت یاران و همنشینان بین
اسیر عشق شدن چاره خلاص منست / ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین
غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق / صفای نیت پاکان و پاک‌دینان بین

ایضاً له

می بکن بر صف رندان نظری بهتر ازین / بر در میکده می‌کن گذری بهتر ازین
در حق ما لبت آن لطف که میفرماید / سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین
دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم / مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین
من نگویم که قدح گیر و لب ساقی بوس / بشنو ای دل که نگوید دگری بهتر ازین
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق / برو ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین
کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین / که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

خدا را کم نشین با خرقه پوشان / رخ از رندان بی سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست / خوشا وقت قبای باده نوشان

تو نازک طبعی و نازک نداری / گرانیهای مشتی دلق پوشان

بیا و ز غبن این سالوسیان بین / صراحی خون دل بربط خروشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش / که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

ایضاً له

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن / منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

بمی پرستی ازان نقش خود بر آب زدم / که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم / که در شریعت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات / بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب / که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس / که وعظ بی‌عملان واجبست نشنیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ / که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

ایضاً له

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان / وان سهی سرو خرامان بچمن باز رسان

بخت پژمردهٔ ما را به نسیمی دریاب / یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان

دیدی آن طایر میمون که زبون رفت ز دست / بلبلش عنقا صفت از زاغ و زغن باز رسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات / بشنو ای پیک خبرگیر و خبر باز رسان

دیده‌ها در طلب لعل یمانی خون شد / یارب آن کوکب رخشان بیمن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند / یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب / بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

ایضاً له

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان / که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت / گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود / بندهٔ من شو و برخور ز همه سیمبران

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز / تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری / شادی زهره جبینان خور و شیرین دهنان

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد / گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل / مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم / از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن / یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن
بگشا بشیوه نرگس پرفتنه خواب را / از رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن
با خصم خوش بخوی تو آزار دوام / با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را / چون شیشه‌های دیده ما پرگلاب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد / ساقی بدور باده گلگون شتاب کن
همچون حباب دیده بروی قدح گشای / وین خانه را قیاس اساس از حباب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر / بنگر برنگ باده و عزم شراب کن
حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا / یا رب دعای خسته دلان مستجاب کن

ایضا له

ز در درآ و شبستان ما منور کن / هوای مجلس روحانیان معطر کن
بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان / بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت / ببر شمامه فردوس و عود مجمر کن
ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور / ببام قصر برآی و چراغ مه برکن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی / تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
دگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز / پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن
حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال / بیا و خرگه خورشید را منور کن
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس / بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن
چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند / کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن
طمع بقند وصال تو حد ما نبود / حوالتم بلب لعل همچو شکر کن
لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده / بدین دقیقه دماغ خرد معنبر کن
پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان / ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ایضا له

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان / هجران بلای جان شد یا رب بلا بگردان
مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون / تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست / در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغول اگر فشانی یعنی برغم سنبل / گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم / چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران همی‌نویسد بر عارضش خطی خوش / یا رب نوشته بد از یار ما بگردان

ایضا — حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست / گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان — ت

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو
رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام
دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

بردم از ره سر حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

ایضاً له

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل بود بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ
وانجا بنیکنامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یارب بیادش آور درویش پروریدن

الف

فاتحه چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان
لب بگشا که میدهد لعل لبت بخسته جان

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود
گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین
کاین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان

حال دلم چو خال تو هست در آتشش وطن
چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان

بازنشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین
نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است
شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

ایضاً له

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق بازار سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی
کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

بزلف گوی که آیین دلبری بگذار
بعشوه گوی که قلب ستمگری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر
بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فرو شدی حافظ / تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

ایضاً له

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو / زینت تاج و نگین از گوهر والای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد / در کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا / سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف / نکتهٔ هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد / طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو
گر چه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست / روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار / جرعهٔ بود از زلال جام غم فرسای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست / راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو
خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند / بر امید عفو جانبخش جهان بخشای تو

ایضاً له

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو / خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام / ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال / از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی / زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو
با هر ستاره سر و کارست هر شبم / از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند / ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو
حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت / آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ایضاً له

ای آفتاب آینه دار جمال تو / مشک سیاه مجمره گردان خال تو
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود / کین خانه نیست درخور خیل خیال تو
در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن / یا رب مباد تا بقیامت زوال تو
تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان / کو مژدهٔ ز مقدم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود / کو عشوهٔ ز ابروی همچون هلال تو
در دام زلفش ای دل غمگین چگونهٔ / کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
مطبوعتر ز نقش تو صورت نبست باز / طغرانویس ابروی مشکین مثال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی درآی / ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو
حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست / سودای کج مپز که نباشد مجال تو
تا پیش خواجه عرض کند ابن خاتمم / شرح نیازمندی خود یا ملال تو

بجان پیر خرابات و حق نعمت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست
بیار باده که مستظهرم بهمت او

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد
که زد بخرمن ما آتش محبت او

بیار باده که دوش سروش عالم غیب
نوید داد که عامست فیض رحمت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او

نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی
بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

ایضاً له

ای پیک راستان خبر یار ما بگو
احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور
با ما سر چه داشت بیا ای صبا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود
بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست
گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

صوفی که منع ما ز خرابات میکند
گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

ایضاً — له

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو
پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من
عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر
کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین
زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخنسرای تو

ایضاً له

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
کآیینه‌ایست جام جهان بین که آه ازو

کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست
این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو

شیطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
من برده‌ام بباده فروشان پناه ازو

آبی بروزنامهٔ اعمال ما فشان
باشد توان سترد حروف گناه ازو

ساقی چراغ می به ره آفتاب دار / گو برفروز مشعله صبحگاه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر / روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد / خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

ایضاً له

گلبن عیش می‌دمد ساقی گلعذار کو / باد بهار می‌وزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی / گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست / ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا / دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد / خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو / مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است / از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

ایضاً له

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو / از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلم ز اسیران زلف تست / غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل به هندوی زلف یار / کانجا هزار نافه مشکین به نیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشتزار / آنگه عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت / از سر اختران کهن سال و ماه نو

شکل هلال هر سر مه می‌دهد نشان / از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست / درس حدیث عشق برو خوان و زو شنو

ایضاً له

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو / جهان پر فتنه خواهد شد ازان چشم و ازان ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی / نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش / که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

رقیبان غافل و ما را ازان چشم و جبین هر دم / هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی / که این را این چنین چشمست و آن را آنچنان ابرو

تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم / که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری / به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

ایضاً له

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید / گفت با این همه از سابقه نومید مشو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک / از چراغ تو به خورشید رسد صد پرتو

تکیه بر اختر شبدزد مکن کین طرار / تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق / خرمن مه به جوی خوشه پروین به دو جو

گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش / دور خوبی گذران است نصیحت بشنو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت / حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

ایضاً له

وصال او ز عمر جاودان به / خداوندا مرا آن ده که آن به

به شمشیرم زد و با کس نگفتم / که راز دوست از دشمن نهان به

دلا دایم گدای کوی او باش / به حکم آنکه دولت جاودان به

به خلدم دعوت ای زاهد مفرما / که این سیب زنخ زان بوستان به

به داغ بندگی مردن بر این در / به جان او که از ملک جهان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت / بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید / که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران / که رای پیر از بخت جوان به

سخن اندر دهان دوست گوهر / ولیکن گفته حافظ از آن به

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای / آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای

از چشم زخم خویش مبادت گزند از آنک / در دلبری به غایت خوبی رسیده‌ای

از دامن تو دست ندارند عاشقان / پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان / معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

این سرزنش که کرد تو را دوست حافظا / بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

ایضاً له

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه / انی رأیت دهراً من هجرک القیامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت / لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

هر چند آزمودم از وی نبود سودم / من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا / فی قربها عذاب فی بعدها السلامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم / والله ما رأینا حباً بلا ملامه

حافظ چو طالب آمد جامی به جان شیرین / حتی یذوق منه کأساً من الکرامه

ایضاً له

چراغ روی تو را شمع گشت پروانه / مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه

خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود / به بوی سلسله زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی / ز شمع روی تواش چون رسید پروانه
ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد / هزار جان گرامی فدای جانانه
بر آتش رخ زیبای تو بجای سپند / بغیر خال سیاهش که دید به دانه
من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش / نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
چه نقشها که بر انگیختیم و سود نداشت / فسون ما بر او گشته است افسانه
مرا بدور لب دوست هست پیمانی / که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
حدیث مدرسه و خانقه مگو با من / فتاد در سر حافظ هوای میخانه

ایضا له

خوشا نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه / که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا / که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست / هلال را ز کنار شفق کنند نگاه
منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت / مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر / سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه
ز شوق روی تو روزی که از جهان بروم / ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه
مده بخاطر نازک ملالت از من زود / که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

در سرای مغان رفته بود و آب زده / نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده
فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده / عذار مغبچگان راه آفتاب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز / شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر / ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده
ز شور و عربده شاهدان شیرین کار / شکر شکسته و گل ریخته رباب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت / ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت / که ای خمارکش مفلس شراب زده
که این کند که تو کردی بضعف همت و رای / ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند / که خفته تو در آغوش بخت خواب زده
فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین است / بیا ببین ملکش دست در رکاب زده
بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم / هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

ایضا له

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده / خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش / گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام / تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن — خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق — غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده
در هوای لب شیرین دهنان چند کنی — جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی — که صفایی ندهد آب تراب آلوده
گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش — آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

ایضاً له

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله
آیین تقوی ما نیز دانیم — لیکن چه چاره با بخت گمراه
من رند و عاشق آنگاه توبه — استغفر الله استغفر الله
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه
عکسی ز رویت بر ما نیفتاد — آیینه رویا آه از دلت آه
الصبر مر و العمر فان — یا لیت شعری حتی متی القاه
حافظ چه نالی گر وصل خواهی — خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

ایضاً له

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده — صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی — چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده
لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک — روی لطیف دلکش چشمی خوش کشیده
یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده — شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده
آن لعل دلکشش بین آن خنده دل آشوب — وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده
آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد — یاران چه چاره سازم با این دل رمیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار — دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده
تا کی کشم عتابت زان چشم دلفریبت — روزی کرشمه‌ای کن ای یار برگزیده
گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ — باز آ که توبه کردم از گفته و شنیده

ایضاً له

سحرگاهان که مخمور شبانه — گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می — ز شهر هستیش کردم روانه
نگار می‌فروشم عشوه‌ای داد — که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم — که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی کمروار — اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغ دگر نه — که عنقا را بلندست آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست / خیال آب و گل در ره بهانه
بده کشتی می تا خوش برانیم / ازین دریای ناپیدا کرانه
وجود ما معمائیست حافظ / که تحقیقش فسونست و فسانه

ایضاً له

عیشم مدامست از لعل دلخواه / کارم بکامست الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش ببر کش / که جام زرکش گه قصه کوتاه
ما را بمستی افسانه کردند / پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد کردیم توبه / وز فعل عابد استغفر الله
جانا چگویم شرح فراقت / چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیدست / از قامتت سرو وز عارضت ماه
شوق لبت برد از یاد حافظ / ورد شبانه درس سحرگاه

ایضاً له

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه / مست از خانه برون تاخته یعنی چه
زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب / اینچنین با همه درساخته یعنی چه
نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی / بازم از پای درانداخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده / قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه
سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان / وز میان تیغ بما آخته یعنی چه
هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول / اینچنین با همه کج باخته یعنی چه
حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار / خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

ایضاً له

ای که با سلسله زلف دراز آمده / فرصتت باد که دیوانه نواز آمده
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت / چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ / که بهرحال برازنده ناز آمده
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل / چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب / مست و آشفته بخلوتگه راز آمده
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم / کشته غمزه خود را بنماز آمده
گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلودست / مگر از مذهب این طایفه باز آمده

ایضاً له

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی / بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند / چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست درو
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

قدحی نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
چند و چند از غم ایام جگرخون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای
ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

حافظا فقر مکن ناله گرت شعر اینست
هیچ خاطر نپسندد که تو محزون باشی

ایضا له

ای دل بکوی دوست گذاری نمیکنی
اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

میدان بکام خاطر و گویی نمیزنی
بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر ترا
در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

در آستین جان تو صد نافه مدرجست
و آن را فدای طره یاری نمیکنی

آری غرور مستیت از راه برده است
کاندیشه از بلای خماری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

ایضا له

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آیی
هرجا که روی زار پشیمان بدر آیی

شاید که به آبی فلکت دست نگیرد
گر تشنه لب از چشمه حیوان بدر آیی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح
باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت
کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد
وقتست که همچون مه تابان بدر آیی

بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جوی
باشد که تو چون سرو خرامان بدر آیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مهرو
باز آید و از کلبه احزان بدر آیی

ایضا له

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

در دایره قسمت ما نقطه پرگاریم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

دی شب گله زلفش با باد همی کردم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند
اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند
دریاب ضعیفان را در روز توانایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ایضاً

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینه شاهیست غباری دارد
از خدا می‌طلبم صحبت روشن‌رایی

چشمها بسته‌ام از دیده به دامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشته هر گوشه چشم از غم دل دریایی

شرح این قصه مگر شمع برآرد به زبان
ور نه پروانه ندارد به سخن پروایی

کرده‌ام توبه به دست صنم باده‌فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم‌آرایی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج
نروند اهل نظر در پی نابینایی

سخن غیر مگو با من معشوقه‌پرست
کز وی و جام میم نیست به کس پروایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت
بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هرچند که هجران ثمر وصل برآرد
دهقان جهان کاج که این تخم نکشتی

آمرزش نقد است کسی را که در اینجا
یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی

در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد
گر بالش زر نیست بسازیم به خشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا
حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهان است
کو راهروی اهل دلی پاک‌سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

ایضاً

سحرگه رهروی در سرزمینی
همی‌گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه برآرد اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی برکند خلوت‌نشینی

مروت گرچه نامی بی‌نشان است
نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی

نمی‌بینم نشاط عیش در کس
نه درمان دلی نه درد دینی

در میخانه بنما تا بپرسم / مآل خویش را از پیش‌بینی
نه حافظ را حضور درس خلوت / نه دانشمند را علم الیقینی
خدا زان خرقه بیزار است صد بار / که صد بت باشدش در آستینی

الفصل

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی / کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد / ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من / کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش / تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی
آنکو ترا بسنگدلی کرد رهنمون / ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا / دایم پیام یار و خط دلبر آمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق / دریادلی بجوی دلیری سرآمدی
فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست / آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی
ور دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم / مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

ایضا له

طفیل هستی عشقند آدمی و پری / ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی / که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری
می صبوح و شکرخواب صبحدم تا کی / بعذر نیم‌شبی کوش و گریهٔ سحری
بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن / وزین معامله غافل مشو که حیف خوری
دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند / چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی‌نگری
ز من بحضرت آصف که میبرد پیغام / که یاد گیر دو مصرع ز من بنظم دری
بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم / گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
ترا ز جان مقدس بسوخت زین حیرت / که هر صبا و مسا شمع خلوت دگری
ز وصل و هجر تو در حیرتم چه چاره کنم / نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
بیمن همت حافظ امید هست که باز / اری اسامر لیلی ولیلة القمری

الفصل

روزگاریست که ما را نگران میداری / بندگان را نه بوضع دگران میداری
گوشهٔ چشم رضایی بمنت باز نشد / اینچنین عزت صاحب‌نظران میداری
نه گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ / همه را نعره‌زنان جامه‌دران میداری
ساعد آن به که بپوشی تو که از بهر نگار / دست در خون دل پرهنران میداری
پدر تجربه آخر تویی ای دل ز چه روی / طمع مهر و وفا زین پسران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی
عاشقی گفت که تو بنده بر آن میداری

ای که در دلق ملمع طلبی گنج حضور
چشم خیری عجب از بی‌بصران میداری

نرگس باغ نظر چون تویی ای چشم و چراغ
سر چرا بر من دلخسته گران میداری

گذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

ایضاً

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی
خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی

اشک حرم‌نشین نهانخانهٔ مرا
زان سوی هفت پرده ببازار

گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما شود
یارا صنیم گر تو ازین عار

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
وه زین کمان که بر من بیمار

نه آنکه چشم بد ز رخت دور میکنم
ای تازه گل که رخت ازین خار

حافظ دگر چه می‌طلبی از نعیم دهر
می میخوری و طرهٔ دلدار میکشی

ایضاً

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمیست که در بحر میکشد رقمی

بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکده‌هاست
ز مال وقف نبینی بنام من درمی

چرا بیک نی قندش نمیخرد آنکس
که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل
پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
بیک پیالهٔ می صاف و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است
اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

نمیکنم گله لیکن ابر رحمت دوست
بکشته‌زار جگرتشنگان نداد نمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
بجز دعای شبی و نیاز صبحدمی

ایضاً

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو
ساقیا جامی بده تا من بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب کاری بوالعجب روزی پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان فارغست از حال ما کو رستمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی‌غمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست
عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای یار
کاندرین قلزم نماید هفت دریا شبنمی

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزه هر چند که مهمان عزیزست ای دل
قدمش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد
که نهادست بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست
که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من گر بخرامد بتماشای چمن
برسانش ز من ای باد صبا پیغامی

کو حریفی که شب و روز می صافی کشد
بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

ایضاً

لبش می بوسم و در میکشم می
به آب زندگانی برده ام پی

نه رازش می توانم گفت با کس
نه کس را می توانم دید با وی

لبش می بوسد و خون میخورد جام
رخش می بیند و گل میکند خوی

بده جام می و از جم مکن یاد
که میداند که جم کی بود و کی کی

بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی

زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبانان بشنو از نی

ای که مهجوری عشاق روا میداری
عاشقان را ز بر خویش جدا میداری

تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب
بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ببردی و بحل کردمت ای جان لیکن
به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر می نوشند
ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم
از که می نالی و فریاد چرا میداری

حافظ ار پادشهان پایه بخدمت طلبند
کار نا کرده چه امید عطا میداری

ایضاً

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی
هم سینه پر آتش به هم دیده پرآب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری
گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

ایضاً

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی
گر راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق / هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی / تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد / آنگه رسی به عشق که بی خواب و خور شوی
گر نور عشق حق به دل و جانت اوفتد / بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود / در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود / در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
گر در سرت هوای وصالست حافظا / باید که خاک درگه اهل نظر شوی

ایضا

ای که دایم بخویش مغروری / گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد / که بعقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو / رو که تو مست آب انگوری
روی زرد است و آه دردآلود / عاشقان را دوای رنجوری
بگذر از نام و ننگ خود حافظ / ساغر می طلب که مخموری

ایضا

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی / تا بی خبر بمیرد در درد خودپرستی
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید / ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش / بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی
بر آستان جانان از آسمان میندیش / کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد / سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی
در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود / تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی
تا علم و عقل بینی بی معرفت نشینی / یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی
صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز / ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

ایضا

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی / خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه‌گران خواهی شد / حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف / مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات / مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان / گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن / تا جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی
کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ / ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی
تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

وقت بوریا و گدایی و خواب امن
کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

این قصه عجب نگر از بخت واژگون
ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده کرد
کآشفته گشت طره دستار مولوی

ایضا له

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی
خیال سرو قدی نقش بسته ام جایی

امید هست که منشور عشقبازی من
ازان کمانچه ابرو رسد بطغرایی

مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد
بیا بیا که کرا می کند تماشایی

دران مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند
عجب مدار سری اوفتاده در پایی

مرا که از رخ او ماه در شبستان نیست
کجا بود بفروغ ستاره پروایی

زمام دل بکسی داده ام من درویش
که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که میرویم بداغ بلندبالایی

درر ز شوق برارند ماهیان بنثار
اگر سفینه حافظ رسد بدریایی

ایضا له

شهریست پر حریفان و ز هر طرف نگاری
یاران صلاح عشقست گر میکنید کاری

چشم جهان نبیند زین تازه تر جوانی
در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

جسمی که دیده باشد کز روح آفریده
زین خاکدان مبادا بر خاطرش غباری

چون من شکسته را از پیش خود چه رانی
کم غایت توقع بوسیست یا کناری

می بیغش است بشتاب وقتی خوش است دریاب
سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

هر تار موی حافظ در دست زلف یاریست
مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

ایضا له

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت
حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
سایه دولت برین کنج خراب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت
زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گرچه بد منست فراهم زد
کمانورین تنعّلم تا ببد ثواب انداختی

پرده از رخ بر فکندی یکنظر در جلوه گاه
وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

از فروغ لعل میگون و دو چشم می‌پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ایضا له

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده
صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
ملک آن تست و خاتم فرما هر آنچه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار
تعویذ جانفزایی افسون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کبریای عزت
ای دولت تو ایمن از وصمت تباهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد
یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان
گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار جامی از قسمه خرابات
تا خرقها بشوییم از عجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می‌نوازد
رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

یا ملجاء البرایا یا واهب العطایا
عطفا علی مقل حلت به الدواهی

ایضا له

ای قصه بهشت ز کویت روایتی
شرح جمال حور ز رویت حکایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای
و آب خضر ز نوش دهانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای
هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی
گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت
این سوز اندرون بکند هم سرایتی

ای دل بهرزه دانش عقلت بباد رفت
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی

ایضا له

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که شرح شوق گوید باز
ورای حد تقریرست شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن
که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
ز مهر او چه میپرسی در او همت چه میبندی

همایی چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی
دریغ آن سایهٔ همت که بر نااهل افکندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست
بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

بسحر غمزهٔ خوبان الختی و دردانگیز
بچین زلف مشک افشان دلا زنجیر افکندی

بشعر حافظ شیراز میرقصند و مینازند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

ایضاً له

بیا با ما مورز این کینه داری
که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کین در بسی به
ازان گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس
خدا را گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمایی رخ برندان
تو کز خورشید و مه آیینه داری

بدرندان مگوی ای شیخ و هشدار
که با حکم خدایی کینه داری

نمیترسی ز آه آتشینم
تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

له ایضاً

بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او
کیش قرار درین تیره خاکدان بودی

در آمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

بخواب نیز نمیبینمش چه جای وصال
چو آن نبود و ندیدیم باری این بودی

ببندگی قدش سرو معترف گشتی
اگر چو سوسن آزاده‌اش زبان بودی

رخش چو مهر فلک بی‌نظیر آفاقست
بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

ایضاً له

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی
ور نه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او
که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم
رهروان را نبود چاره بجز مسکینی

سخن بی‌غرض از بندهٔ مخلص بشنو
تو که منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
ظاهرا مصلحت وقت دران میبینی

حیفم آید که خرامی بتماشای چمن
که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی

شیشه بازی سرشکم نگر از چپ و راست / که بدین منظر بینش نفسی بنشینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد / بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل / لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

ایضاً له

ترا که هرچه مراد است در جهان داری / چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان / که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت / میان مجمع خوبان کنی میان داری

بنوش می که سبک روحی و لطیف مدام / علی الخصوص در آن دم که سر گران داری

مکن عتاب از این بیش و جور بر دل من / مکن هر آنچه توانی که جای آن داری

بکش جفای رقیبان مدام و خوش دل باش / که سهل باشد اگر یار مهربان داری

باختیار اگرت صد هزار تیر بلاست / بقصد جان من خسته در کمان داری

چو گل بدامن از این باغ می‌برد حافظ / چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

ایضاً له

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی / که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز / سریر عزتم آن خاک آستان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست / گرم بهر سر مویی هزار جان بودی

عیان نشد که بها چیست خاک پایش را / اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

ز پرده کاج برون آمدی چو قطره اشک / که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب / گرش نشان امان از بد زمان بودی

اگر نه دایره عشق راه بربستی / چو نقطه حافظ بیدل نه در میان بودی

ایضاً له

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری / تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند / اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آن کس که اوفتاد خدایش گرفت دست / گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی / تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست / آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج / درویش و امن خاطر و کنج قلندری

نیل مراد بر حسب فکر همتست / از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست / ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی / کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

دو یار زیرک و از باده کهن دومنی / فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم / اگرچه در پیم افتند خلقی انجمنی
هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد / فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
بیا که قسمت کارخانه کم نشود / بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی
نگار خویش بدست کسان همی بینم / چنین شناخت فلک قدر خدمت چو منی
ز تندباد حوادث نمی توان دیدن / درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت / عجب که رنگ گلی مانده است یا سمنی
مزاج تبه شد درین بلا حافظ / کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

ایضا له

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می / طامات تا بچند و خرافات تا بکی
بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار / چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان / بیدار شو که خواب عدم در پیست هی
بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست / ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
فردا شراب شاهد و کوثر برای ماست / امروز نیز ساقی مهرو و جام می
در ده بیاد حاتم طی جام یکمنی / تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان / استاده است سرو و کمر بسته است نی
حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید / تا حد چین و مصر و باطراف روم و ری

ایضا له

سلامی چو بوی خوش آشنایی / بران مردم دیده روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان / بران شمع خلوتگه پارسایی
نمی بینم از همدمان هیچ بر جای / دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
می صوفی افکن کجا میفروشند / که در تابم از دست زهد ریایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند / که گویی نبودست خود آشنایی
عروس جهان گرچه در حد حسنست / ز حد می برد شیوه بیوفایی
دل خسته من گرش همتی هست / نخواهد ز سنگین دلان مومیایی
مکن حافظ از جور گردون شکایت / چه دانی تو ای بنده کار خدایی

ایضا له

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی / ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند / شاهبازان طریقت بمقام مگسی
دوش در خیل غلامان درش میرفتم / گفت ای بیکس بیچاره تو باری چه کسی

کاروان رفت و تو در راه کمینگاه بخفت — وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی
بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن — حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ — یسر الله طریقاً بک یا ملتمسی

ایضاً له

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی — گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی
همچو جم جرعهٔ ما کش که ز سر دو جهان — پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
بدر میکده رندان قلندر باشند — که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای — دست قدرت نگر و منصب صاحب‌جاهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش — بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل — کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن — ظلمات است بترس از خطر گمراهی
حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار — عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی
تو در فقر ندانی زدن از دست مده — مجلس خواجگی و مسند تورانشاهی

انجام

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری — بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست — توان بدست تو دادن گرش نکو داری
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس — که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن — ترا رسد که کنیزان ماهرو داری
در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت — جز این قدر که غلامان ماهرو د
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد — که همچو گل همه آیین رنگ و بو
بجرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد — خود از کدام خم است اینکه در سبو
ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق — قدم برون نه اگر میل گفت و گو

ایضاً له

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی — پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی
عشق رخ چو ماهت در پرده راست ناید — مطرب بزن نوایی ساقی بده
شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت — زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی
در انتظار رویت ما و امیدواری — در عشوهٔ وصالت ما و خیال و خوابی
مخمور آن دو چشمم ساقی کجاست جامی — بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی
حافظ چه می‌نهی دل تو در وفای خوبان — کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

[illegible] [illegible]

می خواه و گلفشان کن از دهر چه می‌جویی
این گفت سحرگه گل بلبل تو چه می‌گویی

مسند به گلستان بر تا شاهد و ساقی را
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

تا غنچه خندانت دولت به که خواهد داد
ای شاخ گل رعنا از بهر که می‌رویی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن
تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

امروز که بازارت پرجوش خریدار است
دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی

آن طره که هر جعدش صد نافه چین ارزد
خوش بودی اگر بودی بویش ز خوشخویی

هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد
بلبل به غزلخوانی حافظ به دعاگویی

ایضاً له

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

چنگ در پرده همی می‌دهدت پند ولی
وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

در چمن هر ورقی صورت حالی دگر است
حیف باشد که ز کار همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دوران به گزاف
گر شب و روز درین قصه مشکل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
مرادبخش دل بیقرار من باشی

دمی به کلبه احزان عاشقان آیی
شبی انیس دل سوگوار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او
اگر کنم گله‌ای رازدار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند
تو در میانه خداوندگار من باشی

چراغ دیده شب زنده‌دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من
گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفه من
اگر ادا نکنی قرضدار من باشی

من این مراد ببینم به خود که نیمشبی
به جای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

ایضاً له

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت
به مردمی نه به فرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را
ز لعل روح‌فزایش ببخش آنکه تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر نداند
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم
دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی

حدیث تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست / اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ / حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

ایضا له

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی / چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

شیرین‌تر از آنی بشکرخنده که گویم / ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه / هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام / ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند / بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیده مردم / آنرا که دمی از نظر خویش برانی.

ایضا له

سلیمی منذ حلت بالعراق / الاقی من نواها ما الاقی

الا ای ساربان محمل دوست / الی رکبانکم طال اشتیاقی

بیا ساقی بده رطل گرانم / سقاک الله من کاس الدهاقی

جوانی باز می‌آرد بیادم / سماع چنگ و دست افشان ساقی

می باقی بده تا مست و خوشدل / بیاران برفشانم عمر باقی

عروس بس خوشی ای دختر رز / ولی گه گه سزاوار طلاقی

درونم خون شد از نادیدن دوست / الا تعسا لایام الفراق

دمی با نیکخواهان متفق باش / غنیمت دان امور اتفاقی

مضت فرص الوصال و ما وجدنا / بگو حافظ غزلهای عراقی

ایضا له

الا ای آهوی وحشی کجایی / مرا با تست بسیار آشنایی

بیا تا حال یکدیگر بدانیم / مراد هم بجوییم ار توانیم

دو تنها و دو سرگردان دو بیکس / دد و دام از کمین در پیش و از پس

که می‌بینم که این دشت مشوش / چراگاهی ندارد خرم و خوش

که خواهد شد بگویید ای رفیقان / رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی درآید / ز یمن همتش این ره سر آید

سحرگه رهروی در سرزمینی / بلطفش گفت رندی ره نشینی

که ای سالک چه در انبانه داری / بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد گفتا دام دارم / ولی سیمرغ می‌باید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش / که از ما بی‌نشانست آشیانش

چو آن سرو سهی شد کاروانی / ز شاخ سرو می کن دیده بانی
مده جام می و پای گل از دست / ولی غافل مشو از دهر بدمست
کجا یابم نوای خود ازین ساز / که خورشید غنی شد کیسه پرداز
لب سرچشمه و طرف جویی / نم اشکی و با خود گفتگویی
بیاد رفتگان و دوستداران / موافق گرد با ابر بهاران
چنان بی رحم زد تیغ جدایی / که گویی خود نبوده آشنایی
چو نتوان کرد با چرخش مدارا / مسلمانان مسلمانان خدارا
مگر خضر مبارک پی تواند / که این تنها بآن تنها رساند
تو گوهر بینی و از خرمهره بگذر / ز رمی آنی منزل این خاک بر سر
چو من ماهی کلک آرم بتحریر / تو از نون و القلم می پرس تفسیر
رفیقان قدر یکدیگر بدانید / چو معلومست شرح از بر مخوانید
مقالات نصیحت گو همینست / که سنگ انداز هجران در کمینست
روان را با خرد درهم سرشتیم / وزان تخمی که حاصل بود کشتیم
فرح بخشی درین ترکیب پیداست / که مغز شعر نغز جان اجزاست
بیا و نکهت این طیب امید / دماغ جان معطر ساز جاوید

که این نافه ز چین جیب حور است / نه آن آهو که از مردم نفور است

الفصل

بده ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بی دل افتاده ام / وزین هر دو بی حاصل افتاده ام
بیا ساقی آن می که چون جام جم / زند لاف بینایی اندر عدم
بده تا بروبم گشایند باز / در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن کیمیای فتوح / که با گنج قارون دهد عمر نوح
بمن ده که گر یابم از غیب پاک / خرامم بعشرت که این مغاک
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام / بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی / که جمشید کی بود و کاوس کی
دم از سیر این دیر دیرینه زن / صلایی بشاهان پیشینه زن
همان مرحلست این بیابان دور / که گم شد درو لشکر سلم و تور
همان منزلست این جهان خراب / که دیدست ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکر کشش / کجا شیده آن ترک خنجر کشش
نه تنها شد ایوان و قصرش بباد / که کس دخمه اش نیز ندارد بیاد

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یک جو نیرزد سرای سپنج
بیا ساقی آن آتش تابناک / که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست / چه آتش پرست و چه دنیاپرست
بیا ساقی آن بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن / مرید می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر / بهم برزنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک در وی سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم / مشام خرد تا ابد خوش کنم
بده ساقی آن می که شاهی دهد / بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که سلطان دل بوده ام / کنون دورم از وی که آلوده ام
بیا ساقی آن جام جم ده مرا / تعلل مکن دم بدم ده مرا
بمن ده مگر گردم از عیب پاک / خرم بعشرت سر از این مغاک
چو شد باغ روحانیان مسکنم / در اینجا چرا تخته بند تنم
شرابم ده و روی دولت ببین / خرابم کن و گنج حکمت ببین

من آنم که چون جام گیرم بدست / ببینم در آن آینه هرچه هست
بمستی در پادشاهی زنم / دم خسروی در گدایی زنم
که حافظ چو مستانه سازد سرود / ز چرخش دهد زهره بانگ رود

ایضاً له

چو با بخت خود چندین ستیزم / مرا از طالع خود می گریزم
مرا بگذشت آب فرقت از سر / بدین عالم مدارا نیست در زور
هم اکنون راه شهر دوست گیرم / که گر میرم هم اندر راه میرم
غریبان را غریبان یاد دارند / که ایشان یکدگر را یادگارند
غریبانی که عالم را ببینند / زمانی بر سرم آرام گیرند
خدایا چاره بیچارگانی / مرا و جز مرا چاره تو دانی
چنان کز شب برآری روز روشن / از این اندوه برآور شادی من
ز هجر آتش نسیم ارم شکایت / نمی گنجد در اینجا آن حکایت

ایضاً له

مغنی کجایی دوتایی بزن / بیکتایی او کو تایی بزن
ببستان نو بد سرودی خوشست / بیاران رفته درودی خوشست

مغنی بساز این نوآیین سرود / بگو با حریفان بآواز رود
که از آسمان مژده نصرتست / مرا با عدو عاقبت فرصتست
مغنی نوای طرب ساز کن / بقول غزل قصه آغاز کن
که بار غمم بر زمین دوخت پای / بضرب اصولم برآور ز جای
مغنی نوایی بگلبانگ رود / بگوی و بزن خسروانی سرود
روان بزرگان ز خود شاد کن / ز پرویز و از باربد یاد کن
مغنی از آن پرده نقشی بیار / ببین تا چه گفت از حرم پرده دار
چنان برکش آهنگ این داوری / که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی دف و چنگ را ساز ده / ز یاران یکرنگ آواز ده
رهی زن که صوفی بحالت رود / بمستی وصلش حوالت رود
مغنی کجایی بآواز رود / بیاد آور آن خسروانی سرود
که تا وجد را کارسازی کنم / برقص آیم و خرقه بازی کنم
بمستی توان در اسرار سفت / که در بیخودی راز نتوان نهفت
باقبال دهیم و دارای تخت / بهین میوه خسروانی درخت
خدیو زمین پادشاه زمان / مه برج دولت شه کامران

که تمکین اورنگ شاهی از وست / تن آسانی مرغ و ماهی از وست
فروغ دل و دیده مقبلان / ولی نعمت جمله صاحبدلان
الا ای همای همایون نظر / خجسته سروش و مبارک خبر
فلک را گهر در صدف چون تو نیست / فریدون و جم را خلف چون تو نیست
بجای سکندر بمان سالها / بدریادلی کشف کن رازها

ایضاً

سر فتنه دارد دگر روزگار / من و مستی و فتنه چشم یار
ازین خونفشان عرصه رستخیز / تو خون صراحی بساغر بریز
همی بینم از دور گردون شگفت / ندانم کرا خاک خواهد گرفت
اگر زند تیغ آتشی پیشه شد / نداند چراغ که بر میکند
فریب جهان قصه روشنست / ببین تا چه زاید شب آبستنست
یکی تیغ داند زدن روزگار / یکی را قلم زن کند روزگار

ایضاً

ساقیا مایه ده که اسیر حباب نیست پایدار / تا نه خاکی ما عبث قبا گردانی
چشم بد دور قدح ار دم جان بر کف دست / بسر خواجه که تا آن ندمی تا ساقی

همچو گل در چمن از باد برافشان دامن — زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی
در مثالی و مثالث بنواز ای مطرب — وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

ایضاً له

خسروا دادگرا شیردلا بحرکفا — ای جلال تو بانواع هنر ارزانی
همه اطراف گرفت و همه آفاق گشاد — صیت مسعودی و آوازهٔ سلطانی
گفته باشند مگرت منهی غیب احوالم — زانکه شد روز من تیره چو شب ظلمانی
سالها آنچه بپیوند و چشم از شاه و وزیر — همه بربود بیکدم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دیدم حالم که مگر — گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
سنبه بر آخر او اشتر من می‌خوردند — تیره افشاند بمن گفتم ای سید ثانی
هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب مگر حلیتست — تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

ایضاً له

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق — آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر بخشی — همچو کان کریم زر بخشی
کم مباش از درخت سایه فکن — هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یاد گیر نکتهٔ حلم — هر که برد سرت گهر بخشش

روح القدس آن سروش فرخ — بر طارم قبهٔ زبرجد
می‌گفت سحرگهان که یا رب — با دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد — منصور مظفر محمد

ایضاً له

بگوش خواجه رسان ای ندیم وقت شناس — بخلوتی که در او اجنبی صبا باشد
لطیفهٔ بمیان آر و خوش بخندانش — بنکته‌ای که دلش را در آن رضا باشد
پس انگهش ز کرم این قدر بلطف بگوی — که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

ایضاً له

دل منه بر دنیی و اسباب او — زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد — کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر بایامی چراغی برفروخت — چون تمام افروخت بادش در دمید
بی تکلف هر که بروی دل نهاد — چون بدیدی خصم خود می‌پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان — آنکه از شمشیر او خون می‌چکید
گه بیک حمله سپاهی می‌شکست — گه بهوئی قلبگاهی می‌درید
سروران را بی سبب می‌کرد حبس — گردنان را بی سخن سر می‌برید

از نهیبش پنجه می‌افکند شیر | در بیابان نام او چون می‌شنید
عاقبت تبریز و شیراز و عراق | چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو | میل در چشم جهان بینش کشید

ایضاً له

تا کوشش جان زهی تهی بُد در دا | از حضرت احد لا اله الا الله
کرای عزیز کسی راکه چون زلیست نصیب | حقیقت آنکه نباید برو زمنصب و جاه
به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد | گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

ایضاً له

رحمن لایموت چو آن پادشاه را | دید آنچنان کزو عمل الخیر لایفوت
جانش قرین رحمت حق باد دمبدم | تاریخ این معامله رحمن لایموت

ایضاً له

صاحب عهد زمان جان جهان نور اشان | که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت
تا فه هفته بد و از ماه صفر کاف و الف | که گلشن شد و این گلخن پر درد بهشت

وله | آنکه میلش سوی حق بینی و خوش گویی بود | ایضاً
سال تاریخ وفاتش طلبا زدر بهشت

بهاء الحق والدین طاب مثواه | امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند | بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب ایزد می‌توان یافت | قدم در نه گرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش | برون آر از حروف قرب طاعت
صباح جمعه سادس ربیع اول بود | که از دلم غم آن ماهروی شد زایل
بسال نهصد و هشت و چهار از هجرت | جواب گشت بمن حل حکایت مشکل
دریغ و درد و تأسف کجا دهد سودی | کنون که عمر بیازیچه رفت و بی‌حاصل

ایضاً له

اعلم قوام دولت و دین آنکه در رهش | از مهر خاکبوس نو کردی فلک سجود
با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت | در نصف ماه ذی قعده از عرصه وجود
تا کس امید جود ندارد دگر ز کس | آمد حروف سال وفاتش امید جود

ایضاً له

برادر خواجه عادل طاب مثواه | پس از پنجاه و نه سال از وفاتش
بسوی روضه رضوان روان شد | جدا از خی نه افعال و صفاتش
جلیل عادلش بنوشته بر جا | و زانجا فهم کن سال وفاتش

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند / چه دید اندر خم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش / فلک بر سر نهادش لوح سنگین

ایضاً له

آن میوه بهشتی کامد بدستت ای جان / در دل چرا نکشتی از کف چرا بهشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند / سر جمله اش فرو خوان از میوه بهشتی

ایضاً له

بر سر بازار جانبازان منادی میزنند / بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید
دختر رز چند روزی شد که از ما گم شده ست / رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید
جامه ای دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب / عقل و دانش می برد تا غافل از وی نغنوید
دختری شبگرد تلخ تیز خو خوار سبک / ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در شوید
هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم / گر بیابیدش بسوی خانه حافظ برید

ایضاً له

مردی ز کشنده در خبر پرس / اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
در / ور تشنه فیض حق بصدق آیی حافظ / سر چشمه آن ز ساقی کوثر پرس / نعت

قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای / ما را نگذارد که در آییم ز پای
تا کی رود این گرگ ربایی بنمای / سر پنجه دشمن افکن ای شیر خدای

ایضاً له

گر همچو من افتاده این دام شوی / ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و مست و رند و عالم سوزیم / با ما منشین و گر نه بد نام شوی

ایضاً له

در سنبلش آویختم از روی نیاز / گفتم من سودا زده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار / در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

ایضاً له

اول بوفا جام وصالم در داد / چون مست شدم جام جفا بر سر داد
پر آب دو دیده و پر آتش دل / خاک ره او شدم بیادم در داد

ایضاً له

چون غنچه گل قرابه پرداز شود / نرگس بهوای می قدح ساز شود
ایضاً / فارغ دل آن کسی که مانند حباب / هم در سر میخانه سرانداز شود

عشق رخ یار بر من زار مگیر | بر خسته دلان خرده بسیار مگیر
صوفی چو تو رسم رهروان میدانی | بر مردم رند نکته بسیار مگیر

ایضاً له

در شوخی و دلبری بت من طاقست | بیچاره دلم بوصل او مشتاقست
نازک بدنی لاله رخی سیمین تن | شیرین سخنی لطیف و سیمین ساقست

ایضاً له

نیکو بچمن جمال او خنده گل | گر گریه ابر بین و گر خنده گل
سرو از چه بآزادی خود می‌نازد | آذر آتشی که داشت شد بنده گل

ایضاً له

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت | وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست | تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

ایضاً له

من حاصل عمر خود ندارم جز غم | در عشق تو یار خود ندارم جز غم
یک همدم همدرد ندارم یقینی
یک مونس هم نفس ندارم جز غم

وله ایضاً

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد | هر پاکدلی که بود تردامن شد
گویند شب آبستن غیب است عجب | چون مرد ندید از که آبستن شد

ایضاً له

گفتم که ترا شوم مدار اندیشه | دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل آنچه دلش میگویند | یک قطره خونست و هزار اندیشه

وله ایضاً

ایام شباب است شراب اولیتر | هر غمزده مست و خراب اولیتر
عالم همه سر بسر خراب است و یباب | در جای خراب هم خراب اولیتر

ایضاً له

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات | گفتم دهنت گفت زهی حب نبات

گفتم سخن خوش تو گفت حافظ گفتا
شادی همه لطیفه گویان صلوات

تمت الکتاب
بعون الله و حسن
توفیقه

چراغ اهل معنی خواجه حافظ
که شمعی بود از نور تجلی
چو در خاک مصلی ساخت منزل
بجو تاریخش از خاک مصلی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Fatih
Yeni
Eski kayıt No: 3796